



محمد رضا نظری دار کولی معروف به کافکای ایران ، نویسنده کتاب

داهنمای داستان نویسی است که تعاریف تازه ای از عناصر داستان

وارد ادبیات داستانی کرد . دار کولی نویسنده و منتقد ادبی

صاحب سبک ایرانی است و منتقدان ادبی او را

سردمدار ادبیات داستانی نوین ایران می دانند .

ادبیات دار کولی سمبلیک ، سوررئال و سیال ذهن است .

ادبیات دار کولی ریزبینانه درماندگی های بشر را

به تصویر می کشد . ادبیات دار کولی خواهان صلح جهانی است . استاد دار کولی

پایه گذار جنبش ادبی دار کولی (Darkoliisme) (مکتب ادبی دار کولیسم) است .

رمان های محمد رضا نظری دار کولی در لس آنجلس آمریکا

و توسط انتشارات شرکت کتاب منتشر شده اند .

تاریخا

محمد رضا نظری دارکولی



انتشارات شرکت کتاب
www.ketab.com

دارکولی ، محمد رضا نظری
Darkoli Nazari , Mohammad Reza

ISBN : 978 - 1 - 59584 - 530 - 6

Tarika

**Ketab corp .
Los Angeles .
America**

تاریکا

محمد رضا نظری دارکولی

ناشر :

شرکت کتاب

شابک :

978 - 1 - 59584 - 530 – 6

America
2015

محمد رضا نظری دارکولی

تاریکا

نیلوفر هراسان و گریان می دوید . اشک چشمانش صافی گونه های رنگ
باخته ی او را پیموده و پایین لاله ی گوش ها می رسید ، در انبوه گیسوان
پیشانش گم می شد . هوا گرم بود . آفتاب سوزان ، بیابان را چون ساج
داغی کرده بود که هر چیزی را از خود پس می راند . دختر جوان فریادی
نداشت و ناله ی لرزانی از گلویش بر می خواست . ناله ای شکسته و بی
معنا که ترس و درماندگی او را هویدا می کرد .

در حال دویدن ، جریان گرم هوا ، موهای خرمایی رنگ و بلند او را بازی
می داد . آسمان آبی و صاف بود ، هیچ پاره ابری در خود نداشت و گرما
پرده ای مات مقابل دید آدم می کشید . بیابان در سکوت سنگینی فرو افتاده
بود و طنین هیچ پرنده ای آن را نمی شکافت . در دور دست ها ، گاه به
گاه پرنده ای فراری از گرما می گذشت و در سایه ی کوچک خاربوته ها
پناه می گرفت . هرکجا را نگاه می کرد خالی از نفس بود و کسی نمی
دید تا از او کمک بخواهد .

در حال فرار از دهکده بود و می خواست به بیابان پناه آورد . مضطربانه سر بر گرداند ، سوی خانه ها را نگاه کرد . هنوز به دنبال او می دوید . فاصله بسیار بود اما شتابان می آمد . با دیدن او وحشتش بیشتر شد و با تمام توان ، سرعت خود را بالا برد . یکی از کفش هایش در آمد جا ماند . خواست باز گردد بپوشد که ترسش مانع شد ، دست هایش را از سر ناچاری به کمرش کوفت ، وحشت زده ضجه ای کرد و به فرار ادامه داد . در دور دست ها تپه ای بود که چند خرسنگ داشت . به آن سو جهت گرفت تا خود را آنجا پنهان کند . همانطور که وحشت زده می دوید گاه نفس عمیق می گرفت و با ناله خدا را صدا می زد . اما صدا بالا نمی برد تا به گوش پسر نرسد .

به تپه نزدیک شد . سراسر وجودش را ترس گرفته بود . پای برهنه اش را داغی شن ها سوزانده و خارهای بیابان زخم کرده بود . او همچنان دنبالش می دوید .

کندا در بیابان چوپانی می کرد . گوسفند ها را برای چریدن به هر سویی که زمین سبز بود می برد . بیابان خشک ، بسان سر کچل بود و لکه های سبز در آن پراشیده افتاده بودند . به همین رو مدام حیوان ها را این طرف آن طرف می برد . گاه به گاه بر زمین داغ دراز می کشید و آسمان پاک را نگاهی می کرد . هوا گرم بود . از پرده ی آبی ، گاه گنجشکی می گذشت

و سوی نگاه مرد را می لرزاند . در اعماق آسمان عقابی می چرخید . لختی پروازش را نگریست سپس به کوه نگاهی کرد ، در خواب سنگینی فرو رفته و هیچ صدایی از آن بر نمی خواست . از روستا دور شده بود . هیچ آدمی در بیابان و کوه نمی دید . هر سو را نگاه می کرد سکون و سکوت بود . گوسفند ها نیز بی هیاهو سر به زیر گرفته بر زمین داغ پوزه می کشیدند .

کندا مردی حدود پنجاه ساله ، لاغر اندام و بلند قامت بود . دستان پهن و بزرگی داشت . استخوان درشت و قوی به نظر می آمد . موهای سرش از جلو ریخته و پیشانی اش بازتر شده بود . دماغ باریک و پوستی آفتاب سوخته داشت ، چوبی به دست ، با شلواری گشاد چوپانی می کرد . بیست و هشت گوسفند داشت و سرخوشانه در بیابان هدایتشان می کرد . گاه سر می چرخاند و به افق دشت می نگریست . روستا را فرسنگ ها پشت سر گذاشته بود . ساعتی پیش هوا گرمای طاقت فرسایی داشت ، اما دیگر رو به خنکی غروب می رفت . غروبگاه گوسفندانش را که در دامنه ی کوه پراشیده بودند به سوی پایین هی کرد تا رمه شوند و راه خانه در پیش گیرند . همه را دقیق شمارش کرد ، سپس به اطراف نظری انداخت . یک مرتبه رخسار خسته اش درهم رفت و صورت شگفت زده به خود گرفت . چشم گرد کرد . « پس راه خانه کجاست؟! » هر سو که نگاه می کرد اثری از راه روستا نمی دید . گویی بیابان ، بیابان هر روز نبود . مضطربانه گوسفندانش را به طرفی ناشناس هی کرد . در همین حال بازهم به اطراف

خود نگاه کرد. « پس راه روستا چه شد؟! کدام طرف برویم؟! پس جاده ی روستا کجا رفت؟! » چرخ زد و در افق دقیق شد. « پس روستای مان کجا رفت؟! من از کدام راه آمدم؟! کجا برویم؟! » .

ترس به جاننش افتاد و برای دور کردنش از خود ، با چوب دستی اش پشت چند حیوان مطیع را ضربه زد تا به حال آمده و کمی هیاهو کنند. گوسفندان زبان بسته ساعت ها زیر آتش آسمان بوده و نای شتاب گرفتن نداشتند. با چوب همه را زد و دنبالشان کرد. در اندیشه افتاد. « دارم کجا می روم؟ کدام طرف راه خانه است؟! اگر این طرف خانه نباشد چه؟! » .

مسیر رفتن گوسفند ها را تا دور دست نگاه کرد. « یعنی خانه ی من این طرف است؟! » سکوت گرفت تا دقیق اندیشه کند صبح گاه از کجا آمده است. هیچ چیزی به یاد نداشت. به خروش آمد . دوید از جلو گوسفند ها را به سویی دیگر رم داد. « از آن طرف بروید پدر سوخته ها!!! » آن هایی که سستی می کردند را محکم با چوب می زد. دقایقی بعد بازهم ایستاد ، بیابان بی جنبش ، هیچ ردی در خاطر او نداشت. گوسفند ها بی تفاوت پیش می رفتند. بغض گلویش را گرفت. « لعنت به این دشت! پس راه خانه کجا رفت؟! خدایا چرا من گم شدم!!! » .

دست به کمر زد و بازهم دقیق نگاهی چرخاند . یک مرتبه برآشفته شد با دو دست کوبید بر سر خود. « خدایا من گم شدم؟! مگر من از راه آبادی نیامدم آن هم که کوه است آن طرف ، پس چرا این طرف راه نیست؟! آن

طرف کوه ، آفتاب هم به آن سو می رود. پس الان روستا کجا می شود؟! راه روستا کجا بود؟ « خسته و تشنه شده و طاقت خود را باخته بود. لب هایش از تشنگی خشکیده و غبار بیابان میان موهای سر و صورتش جا گرفته بود. سست و بی توان دنبال گوسفند ها را گرفت.

هوا به تاریکی می نشست. باد ملایمی از راه رسید و شلوار گشاد او را به بازی گرفت. « چکار کنم؟! هوا تاریک شد و من هنوز راه روستا را پیدا نکرده ام . می ترسم گوسفند ها گم شوند. چکار کنم خدایا؟ » به خود تکانی داد و همانطور که پیش می رفت با دقت همه ی حیوان ها را در نظر گرفت. « این چه بلایی بود سرم آمد؟! در تاریکی شب طعمه ی گرگ نشویم شانس آورده ایم! باید به هوش باشم! نباید بگذارم گرگ به مالم بزند! من چرا گم شدم؟! » .

پرده ی آبنوس همه جا را پوشاند. شتاب درگام ، مسیر نا آشنایی پیش گرفته ، راه می رفت. خستگی و گرسنگی توانش را برده بود. تردید نیز روحش را می آزد. از مسیری که در پیش گرفته بود هیچ نمی دانست. حیوان های زبان بسته به حکم او و بدون وقفه تاریکی بی انتها را طی می کردند.

ساعت ها بیابان پیمایی بی جانسان کرده بود. رو به آسمان کرد « آی هوالااااا! آی خدا کجایی!!! این چه بدبختی ای بود سرم آوردی؟! » سپس رو به سیاهی مرکب آسای افتاده بر افق فریاد بر آورد: « آهالای

مردم!!! آهاااای مردم روستا کجایید؟! ای سگ های روستا کجایید؟! « هیچ جوابی جز بازگشت صدای خود نشنید. لحظاتی پس تر اما زوزه ی چند شغال به تاریکی صحرا راه یافت. بی شک در پی آن ها حیوانات دیگری نیز اعلام وجود می کردند ولی هنوز سر شب بود و چند ساعتی را گم شدگان فرصت داشتند تا به سرپناهی بروند. با وجود تاریکی خوف انگیز ، اما تپه های دور دست به پرده ی سیاه آسمان دوخته نشده و مرزشان پیدا بود . شماری از گوسفندها که هنوز تشنگی بی حالشان نکرده بود پراشیده می شدند و او خروشان می دوید با چوب ناله شان را در می آورد تا به گله باز می گشتند. باک داشت خسته و بی جان ترها در تاریکی گم شوند ؛ این بود که آتش سرانه گردشان می چرخید. « لعنت به این شب ! لعنت به من! لعنت به شانس! گوسفند ها را گم نکنم بدبخت شوم!! خدا این چه بلایی بود سرم آوردی؟ می خواهی گم شان کنم بیچاره شوم!! با من چکار داری خدا؟! چکارم داری؟! بگو!! چکارم داری؟! چکارم داری؟! سرگردانم کردی! گم شدم! می خواهی بیچاره ام کنی؟! راه روستا کجا رفت؟! حرف بزن! بگو! چکارم داری؟! کجا بروم؟!...» گوسفندی از حرکت ایستاد دهان باز کرد. به نفس نفس افتاده بود. دوید با چوب چنان گرده ی پشتش را زد که صدای پُقه ی بلند استخوان حیوان در ناله ی دلخراشش آمیخت و بیچاره ، غمبار به بقیه پیوست.

گاه به گاه در مسیر مقابل دقیق می شد شاید اثری از روستا یا خانه ای ببیند. هیچ خانه ای نبود. هرچه پیش می رفت، تنها بیابان بی آب و علف بود و تپه های کوچک شنی. سست و بی توان شده بود. پایش در چاچه ای فرو رفت و افتاد.

« لعنت به این زمین! لعنت به شب! لعنت به این زندگی!! لعنت به شانس!! ای خدا!!! شاشیدم به این شب تاریک!! شاشیدم به این بیابان!! شاشیدم به آسمان!! ای خدا!! زمین و زمانت بسوزد!! راه روستا چه شد!! این چه بلایی بود سرم آوردی!!؟ » آتش سرانه بلند شد به راهش ادامه داد. از چند تپه ی کوچک گذشت، سرزمین هموار بزرگی حدود هزار پا را پیش رفت که یک مرتبه صدای هیجان انگیز لوله ی چند سگ، سکوت و سیاهی شب را شکاف انداخت. شادی در سراسر وجودش دویدن گرفت، بلند بلند خنده سر داد. به روستای خاموشی نزدیک شده بود. خانه ها ساکت و چراغ مرده بودند. صدای لوله ی سگ ها از دور و نزدیک بیشتر شد. هیچ کدام آن ها پشت در خانه ای نبودند. هیچ کدام مقابل خانه ای چرخ نمی خوردند. سگانی ولگرد بودند و به هیچ خانه ای تعلق نداشتند. شتابزده گوسفند ها را پیش انداخت و از کوچه ای وارد شد. در هیچ خانه ای پیه نمی سوخت، هیچ صدایی بر نمی خواست و هیچ نشانی از زندگی نبود. در خانه ای چهارطاق باز بود، چشم دقیق کرد و داخل را دید. هیچ جنبشی در آن نبود. طول کوچه سر آمد و راه به چند کوچه ی دیگر باز شد. بی جانی

روستا به شگفتی اش انداخته بود. «اینجا دیگر کجاست؟! این روستا را چرا تا به حال ندیده بودم؟! خانه هایش چرا خاموشند؟!» دیوار خانه ها کاه گلی و سقف ها کوتاه بود. نسیم شبانگاهی، گاه در گشوده ای را بازی می گرفت، قَررررررر. اما هیچ نشانی از آدمیزاد دیده نمی شد. سگ ها نیز هر لحظه بی صداتر می شدند. خاموشی کلافه اش کرد. دست چاک دهان گذاشت: «آهاای! آهاای!! مردم کجائید؟! چرا پیدایتان نیست؟! اینجا کجاست؟ یکی با من حرف بزند! به من بگویید کجا آمده ام؟». هیچ کس جوابی نداد. باز هم اطراف خود را نگاهی انداخت. دیوار ها، در خانه ها، و کوچه ها همه برایش ناشناس و عجیب بودند. «این جا کجاست من آمده ام؟!» به فکرش افتاد چهار چشمی مراقب گوسفند هایش باشد، مبادا کسی آن ها را بدزدد. «این چه بلایی بود سرم آمده؟! پس خانه ام کجا بود؟! روستای خودم کجا بود؟! چرا اینجا را نمی شناسم؟! کجا هستم من؟» گوسفند ها را کنار دیواری جمع کرد و رو به خانه ها گرفت: «هاای مردم! کسی صدای مرا نمی شنود؟! چرا کسی حرف نمی زند؟! در این روستا آدم هست؟؟» باز هم کسی جواب نداد. کنار دیوار نشست و تکیه داد. هوش و گوش باز کرد چهار چشمی گوسفند ها را در نظر گرفت. بدنش سست شده بود. پلک چشمانش سنگین شده و خواب به سراغش آمده بود. لحظه ای سر پایین گرفت و یک مرتبه بالا آورد دید کله ی آدمی از پشت دیوار روبرو معلوم است. داشت سرک می کشید. با خود گفت: «آن

سر آدم است؟ پس چرا جنب نمی خورد؟! به چشمانش دست کشید، دو طرف را نگاه کرد. سپس جای کله را دوباره در نظرش گرفت. این بار پیدایش نبود. خسته و بی جان سر پایین انداخت گفت: « های کله کجا رفتی؟! چرا اینجا کسی نیست؟! من کجای دنیا هستم؟ چرا کسی با من حرف نمی زند؟! این روستای خاموش دیگر چه جهنمی است؟! من تشنه و گرسنه ام!» سر بالا آورد باز هم کله را دید. داشت دقیق به او نگاه می کرد. سستی چهره اش یک مرتبه از میان رفت بلند گفت: « تو که هستی آن جا داری نگاه می کنی؟ چرا سرک می کشی؟! از پشت دیوار بیا بیرون ببینم که هستی! چرا سرک می کشی؟! آهای با تو ام!» ترس به چهره اش راه یافت. بسان سگ، غریزه اش حکم کرد مراقب خود باشد. چشمانش گرد شد. گوسفند ها را دقیق در نظر گرفت تا اگر دزد آمد به وقت مناسب از دارایی اش دفاع کند. حیوان ها همه سر زیر شکم هم کرده بودند. جای کله را باز هم نگاه کرد. این بار پیدایش نبود.

« این دیگر چه بدبختی ای است؟! ببین گذرمان به کجا افتاده!!» چوب دستی اش را محکم گرفت با حرص بلند شد چرخشی گرد گوسفند ها زد. همه را تنگ هم کنار دیوار آورد تا جلوی چشم باشند. حیوان های زبان بسته از بامگاه پوزه به آب نزده بودند. نزدیکشان تکیه به دیوار داد. چشمانش دیگر از فرط خستگی تار و برهم شده بود؛ تا جایی که توان داشت نگاه به حیوان ها دوخته و مانع افتادن پلک ها می شد. چند مرتبه چرتش گرفت اما

ناگهانی خواب کوتاهش پاره می گشت، پریشان گویان به گوسفندها نظر می دوخت و با نگاه شمارششان می کرد. تا اینکه عاقبت خواب هوش و حواسش را گرفت. از ناحیه ی گردن درد داشت.

سرش را کمی تکان داد. مقابل چشمانش لحظه ای آتش گون بود. چشم گشود و متوجه شد خواب بوده است. آرام گردن راست کرد. آفتاب تمام تنش را در بر گرفته بود. مهره های پشتش خشک شده و تیر می کشیدند. پای چپش نیز خواب رفته بود. دوپایش را آرام بر زمین صاف کرد به اطراف نگاهی چرخاند. یک مرتبه چشمش به یکی از گوسفندها افتاد آن ها را به یاد آورد: « گوسفندهایم چه شد؟! گوسفندهایم! گوسفندها » چند متر جلوتر یکی دیگر هم دید، آن طرف تر چهار گوسفند و کمی دورتر بازهم بود. پخش و پلا شده بودند. خانه ها همانطور که شب پیش دیده بود بی جان، در سکوت فرو رفته و دل آدم را هراس می دادند. نه صدای لوله ی سگ می آمد، نه جیک و زیک پرنده ای، یا عرعر خری که نشان از آبادی باشد. هیچ مرغی کنار دیوارها نبود و لبه ی بام ها هیچ خروسی شیطنت نمی کرد. هوا بسیار گرم و طاقت فرسا بود. گویی روستا تنور داغی بود و آسمان ساج روی آن، آتش آفتاب نفس روستا را گرفته و از مسیر زندگی دور کرده بود. هوا برای نفس کشیدن نمانده بود. به نفس نفس افتاد. داغی هوا داخل سینه اش فرو می داد. تمام توان خود را به پاهایش متمرکز کرد تا بلند شود گوسفندها را جمع کند اما نتوانست.

همانطور نشسته با چشم، یکی یکی شمارششان کرد؛ یک، دو، سه، چهار، پنج، شش... نمی توانست سر بالا بگیرد، سرش از فرط خستگی و ضعف، بی اختیار پایین می افتاد. برای آسوده کردن خاطر خود زیر لب گفت: « در این روستا هیچ آدم زنده ای نیست گوسفند ها را بدزدند. نگرانی ندارد. فقط من هر لحظه حالم بدتر می شود، گوسفندها جایشان امن است. دور نمی روند. کمی حالم بهتر شد همه شان را جمع می کنم.» به خودش تکانی داد تا جای نشستن اش صاف تر شود. همین لحظه کمی سر بالا گرفت، دید، پیرمرد لاغر اندام خمیده ای با موهای کم مقدار سفید و پریشانی نزدیک می آید. جلوی سرش طاس بود. ریختش درست مانند کسی که تازه از رخت خواب بیرون آمده و هنوز سر و رویش را دست نکشیده باشد ژولیده بود. کنجکاوانه و محتاط نزدیک می شد. سر راه رفتن قامتش می خمید. به اطراف هیچ توجهی نمی کرد و نگاهش را دقیق به سوی او گرفته بود. همین طور نزدیک می آمد تا به چند قدمی اش رسید. دست و صورت آفتاب سوخته ای داشت. گونه هایش خشکیده و چشمانش فرو رفته، چون دو چاله ی تاریک شده بودند. دست هایش را روی شکم گود افتاده اش به هم داد. بی جانی و آرامش خاص کهن سالی، او را بسان کسی تصویر می کرد که هیچ اهمیتی به زندگی نمی دهد و به واقع تفاوت چندانی میان مرگ و زنده بودن نمی بیند. با دقت به او نگریست، ناشناس بود. به دل گفت: « این این پیرمرد ریقونه دیگر کیست؟ اما به

وقت آمد، باید از او سوال کنم اینجا کجاست و چرا اینگونه بی نفس است؟ « پیرمرد رخسار غضبناک به خود گرفت. در چهره‌ی خشک و بی‌روحش هیچ مهری دیده نمی‌شد. پوست صورتش سایه شکست دار و چرکین بود. ساق‌هایی چون پاچه‌ی بز باریک و استخوانی با دو کفش پاره پوره داشت. نزدیک تر آمد در دو قدمی او روی زمین نشست و به سویش خیره شد. « اینجا چکار می‌کنی؟! » برای لحظه‌ای شوکه شد، سپس حواسش را جمع کرد گفت: « چکار می‌کنم؟! من؟ » از پرسش پیرمرد شوکه شد. با خود اندیشید دیوانه است، تنها یک دیوانه بی‌سلام و احوال پرسنی چنین پرسشی از کسی می‌کند. پیرمرد دوباره پرسید: « چکار می‌کنی؟! » « چه؟؟!! » « برفروخته تر شد. « چرا حرف نمی‌زنی؟! » « تو که هستی؟؟ » این پرسش آتش او را گر داد. دست لاغر و به ظاهر دراز تر از حد معمولش را به سوی او گرفته و در هوا بی‌حرکت نگاه داشته بود تا تاثیر پرسش اش اینگونه بیشتر شود. از او رو برگرداند تا از خروش مهیبش گریخته باشد. اما پیرمرد باز هم دست بالا آورد گفت: « تو که هستی؟؟!! » « با خود گفت: « شاید این پیرمرد دیوانه است بهتر است با او مهربان تر باشم. » تبسمی به رخ آورد رو به او گفت: « من که هستم؟ تو چرا خودت را معرفی نمی‌کنی؟! اینجا کجاست؟ من گم شده‌ام. شب پیش راه خانه ام را گم کردم و سر از این روستای ناشناس در آوردم. اینجا کجاست؟ » این را که گفت سر چرخاند نگاه گذرایی به خانه‌ها انداخت تا به او فهمانده باشد که سرگردان است.

سپس گفته اش را از سر گرفت: « من گم شده ام، در این روستا غریبه ام ، کسی را نمی شناسم. اینجا کجاست؟ یعنی نام این روستا چیست؟ » پیرمرد چون آدم خرفتی که هیچ سخنی در او فرو نمی رود ، بی تفاوت به گفته ی او، همانطور که نگاه می کرد گفت: « من تو را نمی شناسم! » « می دانم نمی شناسی! من که گفتم گم شده ام و اینجا غریبه هستم. بگو بینم اینجا کجاست؟ نام این روستا چیست ؟ » پیرمرد در سکوت و اندیشه افتاد . گویی می اندیشید پاسخ درستی به زبان آورد. اما یک مرتبه چهره اش حالت تاسف و شکایت گرفت. « من چه می دانم؟! من باید بدانم اینجا کجاست؟! من چه می دانم کجاست؟! از کجا آمده ای؟! تو که هستی؟! » « چرا اینطور حرف می زنی پیرمرد؟! مگر اینجا روستای شما نیست؟! مگر تو اینجا زندگی نمی کنی؟! » « بله، بله، اینجا روستای ما است! » « خیلی خوب! الان بگو بینم این روستایتان چه نام دارد؟ » « من از کجا بدانم؟! نمی دانم چه نام دارد! تو که هستی؟! برای چه آمده ای؟! اهل کجایی؟ » « نام روستای خودت را نمی دانی؟! من گم شده ام. نمی دانم. » پیرمرد نگاهش دقیق و محتاطانه تر شد. درست مانند سگی که غریزه اش حکم کند مراقب خود باشد، هوشیارتر شد تا آسیبی به او نرسد. چند لحظه دقیق نگاه کرد . تا اینکه متوجه شد مرد غریبه عاجزتر از آن است که آزارش به او برسد. وقتی دید سرگردان و بی حال تکیه به دیواری داده است و نمی تواند از جایش برخیزد ، کسی و جایی را نمی شناسد ، پی به ناتوانی او برد. کمی

نزدیک تر رفت. « بگو ببینم تو که هستی؟ » « ای پیرمرد شاشو تو که هستی؟! » « من که هستم؟! تو چکار داری من که هستم؟! نمی دانم که هستم! » « چطور نمی دانی که هستی؟! یعنی تو نمی دانی ... » « یعنی تو می دانی که هستی؟! » « یک مرتبه در اندیشه افتاد. این پرسش پیرمرد کافی بود تا تمام محتویات سرش را زیر و رو کند. اندیشمندانه زیر لب با خود گفت: « من که هستم؟ من؟ من که هستم؟ نمی دانم! چرا نمی دانم که هستم؟! » نگاهی به سوی پیرمرد گرفت. او نیز همچنان خیره بود. گوسفندهایش را دید که پراکنده شده و هر کدام در نقطه ای، بی حال نشسته بودند. پیرمرد رد نگاه او را گرفت و به گوسفند ها نظری کرد و برای چند لحظه به آن ها خیره ماند. یک مرتبه مرد در مانده ترس به درونش دوید با خود اندیشید شاید پیرمرد چشم طمع به گوسفند های او دارد. بلند و مردانه گفت: « اینها گوسفند های من اند. مال من هستند! » پیرمرد هنوز نگاه از حیوان ها نگرفته بود، بدون اینکه به او نگاه دهد گفت: « بله، می دانم مال تو اند! می دانم! » .

پیرزن فرسوده ای در عمق خانه ی تاریکی نشسته بود. در سیاهی عمق، چشمانش باز و بسته می شد. هر کس پا به خانه می گذاشت برای چند لحظه که در تاریکی می افتاد چشمش جایی نمی دید، اما لحظاتی بعد دیدگانش به خلوت خانه باز می شد و پیرزنی فراتر از معمول، کوچک اندام با دو چشم

گردان در میان چند تکه لباس چاک خورده می دید. به دیوار انتهایی اتاق تکیه داده بود، زانو در بغل گرفته از چارچوب در بیرون را می نگرست. خانه تاریک و سرد بود، مشتی اسپند خشک، از میخ بزرگی که به دیوار فرورفته بود، آویزان شده و گاهی گردش هوای خانه به بازی اش می گرفت؛ دانه ها برهم کشیده شده و خش خش می کردند. دیواری که پیرزن به آن تکیه داده بود طاقچه ای داشت با گلدانی پر از خوشه های زرد گندم. در اندیشه افتاده و به دورها نگاه می کرد. خانه اش خالی از هیاهو و لوازم زندگی بود. زیلوی ریش خورده ای کف اتاق پهن شده که از یک سو یاردی با دیوار فاصله داشت. آن فاصله خاک نم خورده ای بود و شاید هم صاف شده با دست های کم توان پیرزن. دیوار ها کاه گلی و بی نقش بودند. نزدیک پیرزن اجاقی گور هم دیده می شد که خاکسترش سفت شده بود. از چهارچوب در به دورها خیره شده و زیر لب چیزهایی به خود می گفت. « گاه بی اختیار صدایش بالا می گرفت و چند کلامی بلند بلند می گفت. » « چکار کنم؟! همه رفتند! خدا دارد مکافاتم می دهد. چکار کنم؟! ای پدر سگ! برای خودت رفتی؟! جهنم چطور است؟! اینجا هم جهنم است. جهنم شده است... » قدری با نفس سخن گفت اما باز هم پیچ صدایش را گشود. « من که گفتم دنیای خرابی است! شما همه رفتید آسوده شدید. من ماندم با این خشک سالی و خاک آباد. چشمانم از فرط گرسنگی بی نور شدند. هرچه گفتم کمک کن من هم بیایم. ای به قربان آن نگاه هایت شوم! کاش

مراهم با خود می بردی!...» یک مرتبه رو به سوی تاریکی اتاق کرد گفت:
« تو چکار داری؟! تو که تا بودی عذابم دادی! کدام عذاب؟! خودت می
دانی کدام عذاب را می گویم. نابودم کردی. همیشه این مردم آزماها
درست می گفتند. از تو که دوستی ندیدم! دلم می خواهد دستم را بگیرند
ببرند جمع خودشان! ولی هرچه می گویم مرا ببرند نمی برند! چکار کنم
کنج این خانه ی خالی و سرد! شب ها تا خود صبح می لرزم، روزهم از
گرماتم می سوزد. چکار کنم؟! » باز رو به سوی بیرون گرفت. « مرا با
خودتان ببرید! بی انصاف ها ببریدم، شاید به دردتان بخورم. » در همین
لحظه صدای مردی از حیاط آمد. « تو به چه دردی می خوری؟! »
چطور فکر می کنی به درد نمی خورم؟! با این که پیرزن هستم ولی بازهم
به درد می خورم. شک نکن! پاهایتان را می مالم، تخم هایتان را می مالم
، ماچتان می کنم، ترو خشکتان می کنم...» ناگهان پیرمردی داخل آمد.
لباس گشاد و نامناسبی به تن داشت. رنگ رخسارش سفید بود. توان
استقامت نداشت و سخت راه می آمد. نزدیک شد و موهای سفیدش نور
بیرون را داخل آورد. « چه می گویی لعنتی؟! چه می گویی؟! چرا اینقدر
حرف می زنی؟! سر جای بتمرگ زندگی ات را بکن! چرا آبرو ریزی می
کنی؟! با این مردم آزماها چه حرفی داری! لعنت شده ی بی آبرو! » چرا
ناسزا می گویی؟! کدام آبروریزی؟! مگر چکار کرده ام؟! من فقط می
گویم اینجا تنها ام. دوست دارم با آن ها بروم. » « تورا کجا ببرند لعنتی!؟

« کجا؟! » « چه می دانم ! تو که مرا نبردی! پس الان خودت مرا ببر! » «
 من که نمی توانم تورا با خودم ببرم ! مگر چه شده؟! همه ی ما تنها هستیم.
 مگر همین الان فهمیده ای تنهایی! کسی هست که تنها نباشد؟! همه ی آدم
 ها تنها هستند. همه تنها بوده اند، تنها هستند و همیشه هم تنها می مانند. چرا
 اینطور بی تایی می کنی بس کن دیگر! » « تو که حال مرا نمی دانی ، گرسنه
 ام. خیلی گرسنه ام. چکار کنم؟ چند روزی می شود لب به خوردنی نزده
 ام. نمی دانم چکار کنم، دیروز به بیابان زدم ، هیچ نبود. همه جا خشک و
 خالی است. چکار کنم؟ تو بگو ! کسی هم چیزی کف دست آدم نمی
 گذارد. تو نمی دانی چه اوضاعی است! رحم و بخشش از دنیا رفت. » «
 چکار کنی؟! سرت را بگذار بمیر! » « من نمی میرم ! اگر می مردم که
 خوب می شد. مرگ راهم نمی دهد. هر روز سر می گذارم تا بمیرم ولی
 بی فایده است. مرگ فراموشم کرده . تو راست می گویی، من لعنت شده
 ام. » « برو در همسایه را بزن گدایی کن! » « هیچ نمی دهد. یک پیرمرد
 فحاش و خسیس است ، چیزی نمی بخشد. در خانه اش را بزنم کیرش را
 هم کف دستم نمی گذارد . آدم پدر سوخته ای است. » « برو بگو برایت
 همسری می کنم تا به خانه اش راحت دهد. » « اگر برایش همسری هم
 بکنم نان نمی دهد بخورم! تو که نمی دانی چه آدم پدر سوخته ای است!
 چرا خودم را سگ کنم؟! تا چه شود؟! آدمیزاد از تخم مرگ است . بهتر
 نیست بمیرم؟! » « چرا بهتر است بمیری ، اما تو که می گویی نمی میری!

اگر بمیری که خوب می شود.» « لعنت به تو! تو تا بودی عذابم دادی ، پیرم کردی! ولی الان حاضر نیستی مرا با خودت به جهنم ببری! تف به آن روزها که برای تو گذاشتم ، آن همه سال ! » « چه می گویی پیرزن خرفت ، کدام عذاب؟! مگر چکارت کردم؟! » « هی، هی، ... » « بلند شو بیا.» « کجا؟ » « بیا شاید بروی در خانه ها را ... » « در خانه ها را چه؟! چکار کنم؟ » « گدایی!!! گدایی!!! » « گدایی از کجا؟ مگر کسی نان دارد تا به من بدهد. فقط این پیرمرد بی پدر دارد ، که نمی دهد! رحم و بخشش مرده است. هر کسی دیگر هم باشد نمی دهد . . . پیرمرد خمیده و آرام بیرون رفت. اوهم از پشت، با نگاه سرد خود بدرقه اش کرد تا در میانه های حیاط از نظر افتاد. در همین لحظه صدایش آمد. « سرت را بگذار بمیر! » .

پیرمرد در آفتاب نشسته بود. گاه به او نگاهی می کرد ، سری می چرخاند و گوسفند ها را دید می زد. هیچ نمی گفت. اما از سکوتش می شد فهمید در اندیشه ای عمیق افتاده است. یک مرتبه زمزمه کنان گفت: « همه جا ناگهان گرد و خاک شد. چند چابک سوار در غبار ظاهر شدند. گفتم- از کجا آمده اید؟ کجا می روید؟ یکی شان که جلوتر می آمد مرد سنگین و درشتی بود، بی درنگ گفت- چه می گویی پیرمرد؟! با ما بیا راه را نشانمان ده! راه روستای آن طرف را نمی دانیم. بیا بگو کجا باید برویم!- گفتم-

نمی دانم! روستای آن طرف را نمی دانم کجاست . از کسی دیگر سؤال کن! - یک مرتبه دهنه ی اسب را کشید. سر سنگین و سهمگین پایین آمد یقه ی لباسم را گرفت- از که بپرسم؟! هان؟! از که بپرسم پیرمرد خرفت؟! - با ملایمت گفتم- این روستا نفرین شده است! اینجا را چطور پیدا کرده اید؟! اینجا جهنم است. سال های سال است خوشی و برکت ندارد. همه بیمار و روان پریش شده اند. آن قدر بهم دروغ گفته اند که خداوند نفرینشان کرده است. دروغ طاعون است! طاعون! می فهمی؟ یقه ام را پس زد به همراهانش گفت- دیوانه است، برویم. سوار شد و همه رفتند. باز پشت سرشان خاک بالا نشست. من هم فریاد زدم- دروغ طاعون است! طاعون! اینجا جهنم شده است- سال پیش باران آمد، آب به ناودان افتاد، اما هیچ آبادی و برکتی با خود نداشت. سر زمین ما چون شوره زار برهوت شده است. دیگر از خاک گیاه در نمی آید. خار هم نمی روید، خار! همه دروغ گفتیم و دزد بودیم. دروغ طاعون است!...». همین طور با خودش می گفت. ناگهان مردی از پشت دیواری بیرون آمد. قامتی متوسط و کلاهی به سر داشت؛ لباسش گشاد و بی فرم بود. نزدیک آمد گفت: «چه می گویی باز؟!» «چه می گویم! می گویم دروغ گفتیم که نفرین شدیم!» «بله، بله، آنقدر به هم دروغ گفتیم که به خاک سیاه افتادیم.» «الان نگاه کن، این مرد به روستا آمده، من نمی دانم کیست، خودش هم نمی داند از کجا آمده و به کجا می رود، می گوید گم شده است، من هم که نمی توانم

کمکش کنم ، این گوسفند ها را دارد. شاید دروغ بگویند ، نمی دانم. شاید هم دزد باشد. « مرد با دقت به او خیره شد و نزدیک تر آمد. « این مرد را می گویی؟ » « بله، شاید دزد است! » « خاک خدا بر سرت! این آقا را نمی شناسی؟! » پیرمرد از پرسش او کمی به اندیشه رفت. سپس نامسئولانه گفت: « نه ، از کجا بدانم! » « دیوانه ی خرفت این کندا است! کندا. « نزدیک تر شد. « مگر تو کندا نیستی؟! » « کندا؟! کندا کدام است؟! من گم شدم سر از اینجا در آوردم. « پیرمرد سکوت گرفته بود. مرد صدایش را بالا برد. « یعنی فراموش کرده ای؟! مگر تو کندا نیستی! » یک مرتبه مرد دیگری هم از پشت دیوار بیرون آمد. آن طرف تر یکی دیگر هم آمد. چند نفر نیز بالای دیوار بودند، پایین آمدند. از دیوار دیگری هم مردی پایین پرید با هیاهو گفت: « هاااای ! کندا، کندا! » پیرمرد با دیدن آن همه آدم خنده اش گرفت گفت: « ای لعنتی ها تا الان کجا بودید؟! بیابید بینم کجا بودید؟ کندا کدام است! ما کندا نمی شناسیم. این مرد بدبخت گم شده است. « همان که هیاهو کنان پیش آمد رو به او گفت: « لعنتی نفرین شده ! خاک بر سرت! دیگر همه چیز را فراموش کرده ای! یعنی به یاد نداری؟ کندا را نمی شناسی؟! این همه سال همسایه بودید ، او را نمی شناسی! » « دروغ می گویی! من این آقا را نمی شناسم ! کندا هم نمی شناسم. « او هم که بی حال تکیه به دیوار داده بود حرف به میان آورد. « کندا؟! من؟! کندا کدام است آقا؟! من شب پیش گم شدم گذرم به این

روستا افتاد . اشتباه گرفته ای ! اینجا غریب هستم . من فقط ، بیست ، بیست و ... ، بیست و چند گوسفند دارم . می بینید که همین جا پراشیده اند . « در همین لحظه پیرمرد لاغر ، کوتاه و عاجزی نم نم پیش آمد . چند نفر شتابان رفتند طرفش . یکی از آن ها دستش را گرفت کشید گفت : « بیا نگاه کن کندا اینجاست . « نزدیک شد کنار پیرمرد دیگر نشست . سر و روی کوچک ظریفی داشت . دماغ نازک ، چشمان فرو نشسته و به سرخی رفته ، دستان چروکیده ی لرزان و نگاه سردی داشت . سیاهی چشمانش چون دکمه های خیس می درخشیدند . خیلی آرام ، در حد زمزمه گفت :

« کندا ! » « تو دیگر چه می گویی پیرمرد؟! » « تف بر ذات نادرست من پدرت هستم! نمی شناسی؟! » « پدر من؟! دیوانه ای پیرمرد! چرند می گویی! من تو را نمی شناسم! » « چرند خودت هستی نادرست! ناپاک بی شرف ! چه بلایی سر خودت آورده ای؟! چرا نمی شناسی؟! » « به من دروغ نگویند ! حال خوشی ندارم ، از دیروز چیزی نخورده ام لب به آب هم نزده ام . دست از سر من بردارید . دلم خوش بود راهم به آبادی افتاده ، اما اینجا از بیابان خالی تر است . شما بجای دیوانه کردن من ، برایم آب و نان بیاورید! من فقط چند گوسفند دارم ، همین! اینجا هیچ کسی ندارم . غریبه ام ، می فهمی پیرمرد؟! » پیرمرد رو به او نگاه اندیشمندانه ای دوخت و سکوت گرفت ؛ کاسه ی چشمانش را آب گرفت . « وای پسر ! تو

فرزند نیکی بودی ، چه بلایی سرت آمده؟! چرا پدرت را نمی شناسی! « سر پایین گرفت. گویی می خواست گریه اش را از دید حاضرین پنهان کند . مرد درشت هیكلی نزدیک آمد. « عمو جان حالت چطور است؟ « رو به او نیز گرفت گفت : « کندا ! چرا اینطور نشسته ای؟ حالت خوب است؟ « پیرمرد با گلایه گفت : « نمی داند من پدرش هستم . مرا نمی شناسد . تو بگو! مگر این پسر من ، نیست؟! « « خوب عمو جان معلوم است ! همه می دانند کندا پسر تو است. اینجا چکار می کند؟ « در همین لحظه چند سر آدم از پشت دیوار ها و لبه ی بام ها بیرون آمد . یکی یکی بیشتر شده تا به ده ها نفر رسیدند. همه محتاطانه نزدیک آمدند . کندا را می شناختند و جویای احوالش شدند . او هم که هیچ کدام را به جا نمی آورد مات و مبهوت فقط نگاه می کرد. از آن ها هیچ به خاطر نداشت. همه در نگاهش ناشناس بودند. گویی تا آن لحظه چشمش به ریختشان نیفتاده بود .

در فاصله ی کوتاهی اطرافش پر شد از آدم های پیر و جوان . با همدیگر گفت و شنود می کردند. یکی شان نزدیک پیرمرد شد گفت: « حالت چطور است پیرمرد؟ هنوز خروس بازی می کنی؟ « « حالم خراب است. اوضاع خوبی ندارم ، خسته شده ام از این زندگی بی حاصل و سخت. « « از این حرفها زن شاد باش! « « شادی کدام است ، تنها هستم ، سال هاست روستا به قحطی افتاده ، آسمان آتش می بارد. من هم می خواهم جمع کنم بیایم . « « مگر خر شدی ! کجا بیایی؟! بنشین زندگی ات را بکن ، دیگر

این طور نگوا! چرا تنها هستی؟؟ همسایه ات مرده یا زنده است؟» «کدام همسایه؟» «نامش را نمی دانم، یک پیرزن بود، همان پیرزن تنها!» «آن پیرزن شاشو را می گویی؟ زنده است پدر سگ، خوب برای چه؟» «زنده است؟! پس چرا تنها هستی؟! با او خوش بگذران!» «با آن پیرزن چرکین و شاشو خوش بگذرانم؟! دیوانه شده ای؟! خانه اش بوی مستراح می دهد. بی پدر انگار هر کجا کونش را زمین می گذارد همان جا شاش و گه اش را هم می کند.» «سخت بگیر! دو روز عمرتان را باهم باشید.» «می دانم زندگی دو روز است اما آن دو روز باید با غرور و خوشی باشد. می خواهم بیایم.» «کجا بیایی! همه اش بیایم بیایم می کنی! آن همه مرغ و خروس را چه می کنی اگر بیایی؟!» «می گذارم برای آن پیرزن شاشو.»

آسمان عهد کرده بود از خاک و دیوارها دود بلند کند؛ چنان آتش می بارید که زندگی، روستا را ترک کرده بود. هوامات و سنگین شده بود. آدم هرچیزی را از فاصله ی ده متری تار و گنگ می دید. کندا چون یک غریبه با آن ها سخن می گفت و درباره ی روستا پرسش هایی می کرد. آنان نیز با لحن سرزنش آمیزی تکرار می کردند که نامش کنداست و فرزند پیرمردی است که روبرویش در سکوت نشسته. پیرمرد دیگر چون کندا، هیچ یک از نفرات را نمی شناخت. او نیز پیرزن همسایه اش را با نام نمی شناخت و فقط پیرزن شاشو به خاطرش می آورد. به کندا می گفتند خانه اش چهار کوچه آن طرف تر است، برود کنار زن و بچه هایش. سرزنش

اش می کردند که چرا چون دیوانه ها در خاک نشسته و حرف های پوچ می زند. او اما هیچ کدام از سخنان آنها را درک نمی کرد و متقابلا همه را دیوانه می دید. به هر نقطه نگاه می کرد آدم بود. بر لبه ی بامی دو پسر بچه نشسته بودند. دورتر از خانه ی آن ها دو مرد می دویدند. کنار دیواری پیرمردی مشغول تیز کردن چاقو بود، آن را به سنگی می کشید. آن طرف تر مردی در حال آماده ی کار ساختن گاو آهنی بود. زنش نیز نزدیکش بود و داشت لباسی را سوزن دوزی می کرد. پسر بچه ای خوب به دست هیاهو کنان می چرخید. هر کسی به کاری مشغول بود. پیرمرد رنجیده بلند شد رفت. چند پا دور شد سر برگرداند. « کندا پسر م چه بلایی سرت آمد؟! زمین ها را چکار کردی؟ تو باید روی آن ها کار کنی، شاید امسال بارندگی شد!» او هم با بی حوصلگی گفت: « چه می گویی پیرمرد دیوانه؟! برو! گفتم که، اشتباه گرفته ای! من پسر تو نیستم!» پیرمرد به راهش رفت. همان طور که دور می شد صدایش می آمد: « می بینی چه بلایی سرش آمده؟! عقل و هوشش به جا نیست!»

همه در گفت و گو بودند. مهمه ای به راه افتاده بود. کوچه ها صورت زندگی و وجود به خود گرفته، سگ ها صدای لوله شان بلند شده بود؛ طنین هیجان انگیزی که از دور و نزدیک به گوش می آمد. همه آدم می دیدند و این اتفاقی بود که در روستای به ابد پیوسته همیشه پیش نمی آمد.

پیرزن چون یک آفتاب پرست ، محتاطانه و آرام از خانه اش بیرون خزید .
 مقابل در چهارطاق ایستاد ، نگاهی به جماعت کرد ، دست بالا برد . «
 درود بر شما ! » چند نفری که به او نزدیک تر بودند ، در پاسخ دست تکان
 دادند و جویای احوالش شدند . پیرزن ، بی حال دست تکان داد و سخنانی
 زمزمه کرد که به گوش آن ها نرسید . سپس کنار در نشست به دیوار تکیه
 داد ، دستان پیر و خشکیده اش را سایه بان چشمانش کرد و در اندیشه
 افتاد .

یک مرتبه سر و کله ی پسر نوجوانی ، حدود ده دوازده ساله با موهای
 تراشیده ، لباسی خاک آلود به تن که دکمه های جلوییش از بالا تا شکم کنده
 شده و بدنش نمایان بود ، صورتی سفید اما خاک آلود ، پیدا شد . راست
 راست به میان جمعیت آمد . چشمش به کندا خورد ، به سوییشتافت . «
 پدر اینجا چکار می کنی؟! حالت خوب است؟ چرا به خانه نیامدی؟! »
 کندا ناتوان تر شده بود . شگفت زده شد . « پدر؟! من پدر تو هستم؟! تو که
 هستی پسر؟ » پسرک برای لحظه ی مات و مبهوت او را نگاه کرد . آنچه
 شنیده بود برایش غریب تر از میزانی بود که به آن اندیشه کند . « چه می
 گویی پدر؟! حالت خوب است؟! حواست کجاست؟! پرسیدم چرا خانه
 نیامدی؟! » « توله سگ پر رو! من حواسم کجاست؟! از راه آمده ای می
 گویی پدرت هستم! بی ادب مگر پدر نداری؟! فقط مانده بود توی نیم
 وجبی سر به سرم بگذاری! » « وای پدر چه می گویی؟! من پیمانم ! حالت

خوب است؟ پیمان پسر! چه بلایی سرت آمده؟! « دلش می خواست
توانش به جا بود، بلند می شد او را می گرفت گوش هایش را می کشید
تا با بزرگ تر از خود درست رفتار کند. قوت تکان دادن به خود نداشت.
دست بر زمین کشید سنگ کوچکی برداشت محکم انداخت زد به سر بچه
». « برو گم شو توله سگ! تو را نمی شناسم! پدر سوخته ی بی تربیت!
« پیمان چند گام عقب رفت. دست گذاشت روی جایی از سرش که سنگ
خورده بود. از درد چهره اش درهم رفت. سپس دست خود را نگاه کرد تا
اطمینان حاصل کند از سرش خون نیامده است. دید روی دستش خون
نیست. رو به او کرد. « چرا اینطور می کنی؟! حواست کجاست؟! من
پیمانم. توهم کنمایی! من پسر هستم! چه بلایی سرت آمده که نمی
شناسی؟! « مرد عاجز در اندیشه افتاد. هیچ یاد و خاطره ای از پسر نداشت.
متاسف شد. « پسر جان اشتباه گرفته ای! من در این روستا غریبه ام. شب
پیش، راهم را گم کردم سر از روستای شما در آوردم. من اینجا هیچ کسی
نمی شناسم. کسی ندارم. فقط تعدادی گوسفند دارم. از دیروز چیزی
نخورده ام. باید چیزی بخورم و بروم. تا شب نشده باید روستای خودم را
پیدا کنم. « پیمان بغض گلویش را گرفت. نزدیک او شد. « پدر چه بلایی
سرت آمده؟! تو پدر منی! به خدا تو پدر من هستی! بیا برویم خانه. از دیروز
چیزی نخورده ای بعد الان اینجا نشسته ای؟! مگر خانه را نمی دانی؟! خانه
مان چهار کوچه آن طرف تر است، بیا به خانه برویم، به خدا تو پدر منی!

اینجا هم روستای خودمان است!» «ببین پسر مهربان و خوب! نمی دانم چرا اصرار داری پدرت باشم! من پدر تو نیستم. برو خانه تان، بزودی متوجه می شوی پدرت نیستم، وقتی پدر خودت به خانه باز گردد. فقط اگر می خواهی به من غریبه و بی کس لطفی بکنی، برو برایم کمی نان و آب بیاور!» پیمان بغضش ترکید و اشک از چشمانش راه گرفت. احساس ترس و نا امنی به وجودش افتاد. «پدر! مگر تو دیروز گوسفندها را به دشت نبردی! باید غروب به خانه باز می گشتی. ما منتظرت بودیم اما شب نیامدی، نگرانت شدیم. آن وقت تو آمده ای گرسنه و تشنه اینجا نشسته ای، الان هم می گویی غریبه هستم. در دشت چه بلایی سرت آمد اینطور شدی؟! آن جا جن دیدی؟ جن ها این بلا را سرت آوردند؟ یا بیمار شده ای هذیان می گویی؟ من پیمان، پسر هستم. خواهرم نیلوفر و مادر منتظر تو اند. بیا به خانه برویم.» «پسر خوب! پسر عزیز! چرا مرا اذیت می کنی؟! چقدر باید بگویم اشتباه گرفته ای تا قبول کنی؟! من پدر تو نیستم. من در تمام زندگی ام تو را ندیده ام. برو مرا اذیت نکن! اگر نروی کتکت می زنم! برو! نان هم از تو نمی خواهم، فقط آزارم نده برو! توهم مانند این آدم ها آمده ای آزارم بدهی! برو!» پیمان یک مرتبه شگفت زده پرسید: «کدام آدم ها؟! اینجا که جز آن پیرمرد کس دیگری نیست!» «پیرمرد سکوت گرفته بود. پیرزن همسایه اش نیز همان جای خود، تکیه به دیوار، در اندیشه فرو رفته و خاموش بود. بازهم به گوش کندها گفت: «بیا به خانه برویم، آبرو

ریزی نکن!» مرد عاجز و درمانده کاسه‌ی صبرش سر آمد. فریاد کنان گفت: «برو گم شو توله سگ! بی پدر مادر! مگر نمی گویم برو رهایم کن! برو!! بین این همه آدم آمده ای مرا پدر می خوانی که اینجا غریبه ام؟! برو!» پیمان اطراف خود را نگاهی کرد. با چشمانی گریان و حالتی قهر کرده رفت.

«می روم. می روم مادر را می آورم. اورا ببینی همه چیز را به یاد می آوری! همین جا بمان تا اورا بیاورم. از اینجا نروی تا ما می آییم. زود می آورمش. اورا ببینی یادت می آید زن و زندگی داری!» شتابان دوید و دور شد.

حاضرین هر کدام به او نزدیک شده و سخنی می گفتند. مرد کوتاه قامت و موسفید کرده ای نگاه طعنه آمیزی به او انداخت گفت: «کندا چرا اینجا پهن شده ای؟ انگار از بار خرافتاده ای! چرا اینقدر بی حالی؟! حرفی بزن!» «دست از سرم بردارید، رهایم کنید! همه دیوانه اید! من بدبخت گذرم افتاد به این روستای دیوانگان. آن پسر بچه آمده می گوید بچه‌ی من است. پیرمردی آمده می گوید پدرم است! من پدر و بچه ندارم و نمی خواهم داشته باشم! اگر خیر خواه منید برایم کمی نان و آب بیاورید.»

هوا گرم و مات بود. هرچیزی در فاصله‌ی ده متری تار به نظر می آمد. آدم هایی که می رفتند، در حرارت جنبان هوا حل می شدند. به هر سو که هوای گرم جابجا می شد تصویر آن ها نیز کج می شد. درست مانند آتش

شمعی که جریان هوا بازی اش دهد. هر لحظه ضعیف تر می شد. دیگر نای سر بالا گرفتن هم نداشت. « این چه بلایی بود سرم آمد؟! چکار کنم؟! باید گوسفند ها را جمع کنم بروم. اینجا همه دیوانه اند. این دیگر چه بد اقبالی ای بود راهم به این روستا افتاد! خدا این چه بلایی بود سرم آوردی! چرا گم شدم؟! همه دیوانه اند یکی شان فهم ندارد! » .

مرد درشت هیکلی با صورت اصلاح شده و خوش قیافه، نزدیک آمد. دکمه های بالایی پیراهنش را باز کرده و دمپایی به پا داشت. « کندها حالت چطور است؟! » با بی میلی و سستی سر بالا گرفت. « تو دیگر که هستی؟! لابد تو هم برادرمی! » « چه می گویی؟! حالت خوش است؟! » « آقای محترم ، دست از سر من بی چاره بردارید! من اینجا غریبه ام ! من کنده نیستم ، چنین کسی را هم نمی شناسم! باید برای همه تان توضیح بدهم؟! شب پیش گم شدم راهم به این دیوانه خانه افتاد! » « چرا پرت و پلامی گویی! عقل از سرت پریده؟ چه ات شده؟! » « من عقل از سرم پریده؟! شما همه دیوانه اید! آقای محترم ، تو مرا کجا دیده ای! چرا آزارم می دهید؟! رسم دارید با همه ی غریبه ها اینطور رفتار کنید؟! » « با من شوخی می کنی کنده؟! این چرندیات دیگر چه ...؟! شاید سرت به سنگی چیزی خورده یا مست کرده ای ! من خسرو هستم ، رفیقت! » « خسرو؟ کدام خسرو؟ » « ای بابا دیوانه ، خسرو هستم ، حواست کجاست؟! رفیق سی ساله ات را نمی شناسی؟! پدر سوخته ی نامرد ، من و تو باهم بزرگ شده

ایم. عمری رفیق بوده ایم. چرا اینجا نشسته ای! « خسرو نمی شناسم آقای عزیز، برو رهایم کن! « « نمی شناسی؟! این دوستان می گفتند کنده دیوانه شده باورم نشد، پس درست بود حرفشان! دیوانه بلند شو من رفیقت هستم! چه بلایی سرت آمده؟! گوسفند هایت کجا اند؟! « « آقای محترم، من دیوانه نیستم ولی شماها دارید دیوانه ام می کنید. دست از سرم بردارید. خدا دارد عذابم می دهد. نخست گم گشته راهم کرد، الان هم شما بی خردان را سر راهم می گذارد. مکافات کدام گناهم است را نمی دانم! در سایه ی این دیوار نشسته ام تا آتش آسمان کمتر شود بروم دنبال بدبختی ام و راه روستایم را پیدا کنم. « « آهای یابو، عقل و هوشت کجا رفته؟! مرا نمی شناسی؟! رفیق سی ساله ات را نمی شناسی؟! « « برو آقا! این بازی ها را برایم در نیاور! پیش پای تو همه ی این دیوانه ها که می بینی چنین حرف هایی زدند. گوشم پر است! یابو هم خودت هستی! « خسرو برای او متاسف شد. « یعنی به یاد نداری بچه بودیم باهم چوپانی می کردیم؟ هر روز با من کشتی می گرفتی، فراموش کرده ای ماهیگیری می رفتیم؟ زمانی را می گویم که رودخانه آب داشت. خسرو هستم کنده! « « آقای عزیز، تو را به آنچه می پرستی قسم، دست از سرم بردار! من تو را نمی شناسم. اشتباه گرفته ای. » .

پسرک دست زنی را گرفته بود به دنبال خود می آورد. زن میل آمدن نداشت و یکریز به او دشنام می داد. همین که نزدیک کنده شدند آتش سرانه گفت:

« پسر پررو مگر نمی گویم من مادر تو نیستم؟! چرا دست بردار نیستی؟! مرا اشتباه گرفته ای! برو رهایم کن!» پیمان گریه اش گرفته بود. «مادر چرا اینطور می کنی؟! من پسرت هستم! پدر اینجاست ، مرا نمی شناسد. چرا توهم حرف های او را به من می گویی؟! بیا نگاه کن ، اینجا نشسته است!» « من پسر ندارم! نام مادرت چیست؟ چرا رهایم نمی کنی! من تو را نمی شناسم.» پیمان دست بالا برد محکم کوبید بر سر خودش و در حالی که زار می زد با دست کندا را نشان داد . « نگاه کن! پدرم کنار دیوار نشسته! نگاه کن ، شوهرت! چرا شما اینطور شده اید؟!... » کندا حرف های او را شنید و شگفت زده به زن نگاه دوخت. زن نزدیک شد. « آقا این بچه ات را جمع کن! آمده در خانه ی مرا زده بیرونم آورده می گوید پسر من است. چرا مزاحم زندگی مردم می شوید؟! اصلن شما که هستید ، اینجا چکار می کنید؟! خواهش می کنم پسرتان را درست تربیت کنید. نمی دانم ؛ شاید این هم روش تازه ی گدایی کردن است، اما من چیزی برای بخشیدن ندارم!» مرد با اینکه حال خوشی نداشت اما به خنده افتاد . « چه می گویی خانم؟! بچه ی من نیست! پیش از شما یقه ی مرا هم گرفته بود می گفت پدرش هستم. آن بچه به من هیچ ارتباطی ندارد. من اینجا غریبه ام . گدا هم نیستم برو به سلامت! اینجا همه دیوانه اند. » خسرو نزدیک تر آمد. « های قاطر نفهم، این زنت است! ما را به جا نمی آوری زنت را چرا نمی شناسی؟! با او برو بی شعور! این زنت تو است!» نگاه تنفر آمیزی به

زن انداخت تا در یابد او نیز در دشنام ها سهیم است. سپس دور شد. پیمان دورتر به خاک نشسته بود گریه می کرد. زن نگاه حریصانه و شهوت آمیزی به هیکل خسرو انداخت و بی توجه به کندها محو تماشای او شد. هر کس در این حال می دیدش بی شک از عمق نگاهش پی می برد خوابیدن با او را خیال می کند. رفیق قدیمی حین دور شدن می گفت: « لعنت بر ذات کندها! دیوانه با زنت برو خانه اینجا چکار می کنی؟! دیوانه ی نفهم!! دیوانه ی نفهم! کودن! » .

هنوز صدایش مفهوم به گوش می آمد که زن هوس رسیده به دنبالش رفت. « صبر کن آقا! صبر کن کجا می روی؟! با تو حرفی دارم! نرو صبر کن! خواهش می کنم نرو! » خسرو سر برگرداند. « چکار داری گیس بریده! برو شوهرت را ببر خانه ، زندگی تان را بکنید! چرا دنبال من می آیی؟! برو کنار شوهرت! » « صبر کن نرو ، این شوهر من نیست! من تورا می خواهم ، صبر کن! خواهش می کنم نرو! » « خاک عالم به سرت جاف جاف نادرست!!! برو با شوهرت باش ، چرا دنبال من آیی؟! » « بگذار بیایم! من تورا می خواهم! این شوهر من نیست. من شوهر ندارم. صبر کن نرو! تورا می خواهم! خواهش می کنم! تو خیلی خوب هستی! صبر کن! خواهش می کنم مرا بغل کن! دوست دارم به بدنت دست بکشم. نرو، محکم بغلم کن! بکن! نرو! » خسرو شتابان می رفت و دور می شد. او نیز با دست های

دراز کرده ، ملتمسانه به دنبالش می رفت و تقاضای آغوش می کرد . تا اینکه سراب های لرزانِ گرما مرد را بلعیدند و ناپدید شد .

پیمان بلند شد رفت کنار دیواری نشست. زانو بغل گرفت و گریه سر داد. « خدا !! این چه بدبختی ای بود سرمان آمد؟! این دیگر چه بلایی بود؟! چرا این ها مرا نمی شناسند؟! پدر و مادر همدیگر را نمی شناسند. به من می گویند فرزند شان نیستم! چرا؟! چرا اینطور شده اند؟! ای خدا!!! پدرم می گوید تو را نمی شناسم! مادر مرا از خودش دور می کند! این چه بلایی بود سرمان آمد؟!... » پیرزن او را دید. « آهای پسر! آهای پسر! بیا اینجا! بیا! » پیمان با شنیدن صدای پیرزن گریه اش قطع شد نگاه کرد. پیرزن با دست اشاره می کرد که به سویش برود ، و گفت: « بیا ! بیا اینجا ! » با بی حوصلگی لختی به او نگریست. پیرزن باز هم اشاره کرد. بی میل بلند شد رفت. « چکار داری؟ » اضطراب داشت. « پسر جان قربانت شوم آن مرغ را برایم بگیر! پیر شده ام نمی توانم خودم بگیرم. » « کدام مرغ را می گویی؟ » با دست به چند مرغ و خروس اشاره کرد که کنار دیواری مشغول توک زدن به زمین بودند. « نگاه کن، آن سفید بزرگ را می گویم ، برو بگیرش قربانت شوم! فقط زود باش! » « چشم! فقط آن یکی را بگیرم؟ پس آن یکی ها چه؟ » « آفرین! بله فقط آن سفید بزرگ، باقی شان را لازم نیست بگیری. » .

پسرک چون روباه، آرام از کنار دیوار جلو رفت. دستانش را آماده ی گرفتن کرد. رفت رفت تا نزدیک شد. با مهارت همه را به گوشه ی دیوار کیش کرد. یک مرتبه جهش زد برای گرفتن مرغ سفید. اما مرغ فرزند بود از زیر دست او در رفت. شتابزده دنبالش کرد و جهشی دیگر زد. مرغ به هوا پرید و او توانست در هوا به یکی از پاهایش چنگ بزند. هیجان زده لبخندی به رخ آورد، با دست دیگرش پاهای بی تاب مرغ را خواباند. اما در همین لحظه پیرمرد دوان دوان آمد. « آهای تخم حرام با مرغ های من چکار داری؟! چکارش داری پدر سوخته ی حرام زاده؟! » برای یک لحظه ترس در زیر پوستش راه گرفت. مرغ را رها کرد و خواست فرار کند که پیرمرد از پشت به لباسش چنگ زد. « با این مرغ چکار داشتی بی پدر؟! می خواستی مرغ مرا بدزدی؟! » « به تو چه؟! رهایم کن! صاحبش گفت برایش بگیرم. » وحشت زده دستانش را جلوی صورتش می گرفت تا پیرمرد سیلی اش نزند. پیرمرد غضبناک چند بار سر و روی او را زد. می خواست یک سیلی محکم بر گوشش بخواباند اما پسرک با شیطنت مانع می شد. « تو چکار داری؟! صاحبش گفت برایش بگیرم. » « صاحبش؟! پدر سوخته این مرغ ها که می بینی همه مال من اند. صاحبش؟! او را به من نشان بده ببینم! » پسرک جای پیرزن را نگاه کرد. در چارچوب در خانه اش بود به آن ها هراسان نگاه می کرد. چشمش که به چشم پسرک افتاد شتابزده داخل رفت. پیرمرد متوجه او شد. « آن پیرزن گفت مرغ مرا

بگیری؟؟» «بله بله، مگر مرغ خودش نیست؟! رهایم کن! رهایم کن ، بگذار بروم!» «بگذارم بروی؟! چرا بگذارم بروی؟! صبر کن کار دارم!» دستش را محکم گرفت روی زمین کشید تا جلوی در خانه ی پیرزن. سنگی برداشت چند بار به در کوفت. پیرزن خودش را در عمق تاریکی خانه اش پنهان کرده بود. با ضربه هایی که به در می زد چهار چوب تکان می خورد. «بیا بیرون پیرزن دزد! پدر سوخته بیا بیرون! دیدم فرار کردی رفتی داخل ، بیا بیرون! دزد حرامزاده بیا بیرون!» پیرزن برای کاستن آبروریزی پشت در آمد. «چکار داری؟! در از پاشنه در آمد، پدر سوخته خودت هستی! چکار داری ، در را از ریشه کندی بی پدر!» پیرمرد ضربه ها را محکم تر کرد. «بیا بیرون بی شرف دزد! چرا به این بچه گفته ای مرغ مرا برایت بگیرد؟! دزد بیا بیرون! پدر سگ دزد!» «من گفته ام؟! من به مرغ تو چکار دارم؟! مگر من دزدم؟! آن بچه دروغ می گوید. پدر سگ خودت هستی، بی پدر! مگر من مرغ دزدم؟! آن بچه دروغ می گوید ، کتکش بزن ، حکمن خودش دزد است! به من چه؟! مال خودت را سفت نگه دار به همسایه تهمت نزن ، بی پدر! دزد خودت هستی و اجدادت! من با مرغ تو چکار دارم! اینقدر به در نزن از ریشه در آمد ، بی شرف!» پیرمرد یک پس گردنی به پیمان زد و به گوش پیرزن گفت: «بی پدر من که می دانم دزدی ، چرا ادای آدم های با آبرو را در می آوری؟! با این مرغ های من چکار داری پدر سگ! دست از سر زندگی من بردار! حواسم جمع است

تا مچت را بگیرم آن وقت خفه ات می کنم! دزد بی شرف!» « برو برو به مرغ هایت برس مرغ باز بی آبرو! برو بی همه چیز!» پیرمرد یک پس گردنی دیگر به پیمان زد و گوش هایش را گرفت کشید. پسر به گریه افتاد.

« گوشم را ول کن! چکارم داری؟! به خدا آن پیرزن گفت! رهایم کن لعنتی! لعنت بر پدرت رهایم کن!» به طرفی که پدرش نشسته بود نگاه کرد. « پدر! پدر! به این بگو رهایم کن!» کندا متوجه درگیری آن ها شد اما اهمیت نداد و به نرمی رو برگرداند. در همین لحظه مادرش هم آمد گذشت نگاه بی تفاوتی کرد و رفت. پیرمرد چند بار دیگر او را زد، سپس رهایش کرد.

پیمان همان طور که زار می زد، ماتم زده به پدرش نگاهی انداخت؛ از کنار دیواری رفت و دور شد. سلانه سلانه راه می رفت و گاه به گاه سر بر می گرداند جایی که پدر بود را نگاه می کرد. در اندیشه افتاد. « باید بروم از نیلوفر مراقبت کنم. او بچه است و احتیاج به مواظبت من دارد. با این اوضاعی که پیش آمده، پدر و مادر بچه ی خود نمی شناسند هر لحظه ممکن است برایش اتفاقی بیافتد. قدم تندتر کرد. اما ناگهان اندیشه ای به سرش آمد، اینکه اگر به پدر پشت کند، با اوضاعی که دارد شاید بلایی سرش بیاید و دیگر هیچ گاه نتواند او را ببیند. ایستاد، به دیوار تکیه داد. می ترسید. هرگونه پیش آمد ناگواری نزدش ممکن شده بود. نمی توانست بر روی آنچه اتفاق افتاده بود اندیشه کند. تمام وجودش پر از شکایت شده

بود. احساس نا امنی می کرد. سر و رویش سیر شده و چون حیوانی وحشت زده ، بی صدا و محتاط جلوی خود را نگاه می کرد. اندیشه های پریشانی در سرش می چرخید. « این دیگر چه بدبختی ای بود! این چه بلایی بود سرمان آمد؟! خدایا!! چکار کنم؟! کسی کسی را نمی شناسد! چرا پدر و مادرم مرا نمی شناسند؟! همدیگر را هم نمی شناسند! لعنت به آن ها! لعنت بر ذاتشان! مادرم چرا سر به کوچه گذاشت؟! آن حرف های زشت چطور از دهانش در آمد؟! در حضور پدرم می خواست خودش را بغل کدام مرد بیاندازد؟! پدرم چرا چیزی به او نگفت؟! می ترسم! خدایا می ترسم! این ها خطرناکند. من و نیلوفر را می کشند! مادرم چرا اینطور کرد؟! خدایا دیدی؟! دیدی در کوچه ی خالی می دوید تقاضای آغوش می کرد؟ دیوانه شده است! با اینکه پدرم کنار دیوار نشسته بود اما بی توجه به او دنبال کسی می گشت تا در آغوشش بگیرد! خدایا سپاس که در کوچه هیچ مردی نبود. انگار در خواب بود هرزه درآیی می کرد. لعنت بر آن ها! لعنت بر مردم این روستا! آن پیرزن گفت مرغ را بگیرم. بعد خودش فرار کرد پیرمرد مرا گرفت. چقدر کتکم زد بی شرف! چرا همه چون حیوان بی رحم شده اند؟! باید بروم مراقب خواهرم باشم...» با اندیشه های پریشان خود به راهش ادامه داد .

کندا سست و نا آرام بلند شد رفت گوسفند ها را جمع کرد. بی شناخت ، مسیری در پیش گرفت. حیوان های زبان بسته نای راه پیمودن نداشتند.

بی چاره ها تشنگی توان شان را گرفته بود. گاه گاه عده ای شان می ایستاد. اما مرد با خروش چوبشان می زد. روستا خالی از آدم و در سکوت بود. انگار طاعون ساکنانش را زده بود. هیچ صدایی نمی آمد. پرنده های آسمان نیز میلی نداشتند بر بام خانه ها فرود آیند، چون تیر کمان و ترسان، از فراز روستا می گذشتند.

آتش بی دود قصد فرو نشستن کرده بود و گاه هوای خنک سبکی سر از کوچه های چون آتشدان روستا در می آورد. اما بی درنگ هوای داغ در خود فرو اش می برد. از کوچه ای گذشتند و وارد محوطه ی بازی شدند. راه خروج روستا را دید. به آن مسیر افتادند. دوست داشت پیش از رفتن کمی آب بخورد. ایستاد. نگاه متفاوتی به خانه ها انداخت. در ها بسته بود. به نظرش آمد در آن ها هیچ کس زندگی نمی کند. نا امید شد. چون غیر ممکن می دانست خانه ای آب داشته باشد و ساکنانش آن را ترک کنند. کمی جلوتر رفت. در خانه ی بزرگی باز بود. آرام وارد شد. خانه حیاط بزرگی داشت. طول حیاط را کنجکاوانه طی کرد تا به اتاق ها رسید. یک مرتبه صدایی به گوشش آمد. صدای تنفس تند. کمی ترسش گرفت. محتاطانه جلوتر رفت. صدا از اتاقی می آمد که پنجره ی بزرگی با شیشه های ریخته شده داشت. خودش را سینه ی دیوار چسباند و کمی نزدیک تر رفت. از پنجره ی بدون شیشه داخل را دید. یک مرتبه چشمش به پیرمردی افتاد که لخت شده و مشغول گاییدن زنی بود. شتابزده بازگشت.

از خانه بیرون آمد نفس عمیقی کشید. « پیرمرد ناغلا چه حالی می کرد! »
دقایقی صبر کرد سپس چند بار به در ضربه زد. پاسخی نشنید. بازهم کوبید
ناگهان پیرمرد ، هراسان بیرون آمد. لباس هایش را زیر و رو پوشیده بود.
چون کسی که جرمی کرده باشد رنگ به رخ نداشت. شتابان به سوی کنده
آمد. او نیز صبر کرد تا نزدیک شود. اما پیرمرد مانند بچه ی خطاکاری از
در خارج شد و پا به فرار گذاشت. کنده در شگفتی افتاد. « چرا فرار کرد؟!
بی شک او هم دیوانه بود. پس آن زن چه؟... » مات و مبهوت به داخل خانه
نگاهی انداخت. بازهم چند مرتبه کوبید به در. هیچ صدایی نمی آمد. « پس
چرا چیزی نمی گوید؟! آن پیرمرد چرا فرار کرد؟! شاید زن بی صاحبی
است. بهتر است من هم بروم سراغش. » بی پروا داخل دوید. از پنجره وارد
اتاق شد. او را لخت و پتی ، در همان حالت قبلی دید. زن خوش اندام و
زیبایی که در خاک غلتیده و مرده بود . از پنجره بیرون آمد و شتابزده خود
را به گوسفند هایش رساند. « پیرمرد بی ناموس با یک زن مرده عشقبازی
می کرد ! خاک عالم بر سرش! تا دیر نشده از اینجا بروم. همه دیوانه اند! آن
زن همین امروز مرده بود. فردا بوی گندش همه ی روستا را می گیرد.
پیرمرد دیوانه با زن مرده عشقبازی می کرد!!! » داشت از کوچه ای می
گذشت تا به راه خروج روستا برسد ، ناگهان یک مسجد بزرگ دید.
شادمان شد. « این یک مسجد است ! خیلی خوب شد. بی شک اینجا یک
ملا پیدا می شود. باید بروم مشکلم را به او بگویم، شاید کمکم کند راه

روستایم را پیدا کنم.» همین که خواست وارد شود صدایی آمد.
« بفرمایید!» نگاه کرد دید ملای مو سفید کرده ای به استقبالش آمد.
جلوتر نرفت. « درود بر شما!» « سلام! بفرمایید!» « مرا ببخشید آقا. من
اینجا غریبه ام...» ملا حرفش را برید. « ببخشید ما اینجا نمی توانیم به
کسی جای خواب بدهیم!» « جای خواب نمی خواهم! من گم شده ام.
روز پیش در دشت بودم. غروبگاه راه خانه را گم کردم گذرم به این روستا
افتاد.» « بله، بله، پیداست غریبه ای! در دشت چکار می کردی؟»
« چوپانم.» « خوب است، خوب است! چند گوسفند داری؟» « بیست و
چندی. می خواهم اگر برایتان ممکن است کمکم کنید راهم را بیابم.»
« آها، بیست و چندی. بله ممکن است. اگر خدا بخواهد همین الان راه
روستایت را پیدا می کنم.» کندا خوشحال تر شد. « از شما سپاسگزارم!»
« فقط باید چند لحظه صبر کنی تا خواست خداوند را ببینم.» « بله، بله،
سپاس!» . ملا رفت کتاب آسمانی را گشود. چند سطری خواند و
باز گشت. کندا منتظرانه به او نظر دوخت. ملا تسبیح از جیب در آورد چند
مهره انداخت. « خداوند می فرماید شما لازم است برای پاک گردانیدن
دارایی ات یک گوسفند نذر کنی و از خون آن پنج قطره بنوشی. آن پنج
قطره گناهان شما را پاک می نماید و همین سبب می شود چشم و دلت بر
روی زندگی تازه ای باز گردد.» « خیلی خوب، راه روستایم کجاست؟»
« برادر عزیز شما اول گوسفند را نذر کنید بعد پنج قطره از خورش بنوشید؛

آن وقت راه درست را که نشانت بدهم بدون هیچ مشکلی می روی و به روستایت می رسی.» « بر روی دیدگانم . اما من چاقو ندارم! » « توجه مردی هستی که چاقو به همراه نداری؟! مگر مسلمان نیستی؟! صبر کن خودم برایت می آورم. » داخل رفت بی درنگ و بایک شمشیر بزرگ بازگشت. « بیا بگیر این هم چاقو! » « مرا ببخش! من اصول شرعی سر بریدن گوسفند را خوب نمی دانم. اگر نادرست ذبح کنم شاید ندرم پذیرفته نشود . ممکن است خودتان انجام دهید؟ می ترسم حرام شود. » « آفرین به تو که خوب می فهمی! بسیار خوب . بیا یک گوسفند چاق بیاور خودم سرش را می برم. » کندا با شتاب رفت گوسفند درشتی گرفت پیش کشید. ملا سر حیوان را به سوی قبله گرفت. آن را زمین زد و بایک چشم برهم نهادن ذبحش کرد. هنگامی که حیوان از دست و پا زدن افتاد گفت: « بیا دست راست را جلو بیاور. » کندا کف دست جلو برد و ملا شمشیر آغشته به خون را در هوا نگاه داشت تا پنج قطره کف دست او چکید . « به نام خدا بگو بخور! » کندا نام خدا به زبان آورد و خون را زبان زد خورد . ملا تبسمی کرد گفت: « برو به سلامت . راه سمت راست را در پیش بگیر مستقیم برو به روستایت می رسی . » « خیلی خوب! بسیار از شما سپاسگزارم! » رفت دید گوسفند ها همه راه سمت چپ را در پیش گرفته اند. به خروش آمد. « حیوان های لعنتی از سمت راست بروید! ملا گفت از سمت راست ! چرا از چپ می روید؟! » دنبالشان دوید. حیوان ها گویی

راه آشنایی یافته بودند و همه در یک خط مستقیم می رفتند. هنگامی که متوجه چوب دست کنده شدند هراس زده رم کردند. مرد نمی توانست به آن ها برسد. توان دویدن نداشت. « لعنتی ها!!! صبر کنید! وای خدای من، نمی توانم بدوم! » با سستی دنبالشان راه گرفت. « خدایا! نگاه کن، لعنتی ها انگار راه بلد هستند و به طویله شان می روند! » .

پیمان و نیلوفر مقابل در خانه شان کنار دیواری نشسته بودند. پسر به رفتار پدر و مادرش می اندیشید. در خانه شان چارطاق باز بود اما دلش نمی خواست داخل بروند. با اینکه می دانست عاقبت این کار را خواهند کرد. می ترسید. به نیکی دریافته بود که مسئولیت مراقبت از خواهر کوچکترش با اوست. مادر در نبود پیمان، نیلوفر را بیرون انداخته بود. دخترک بیچاره چند ساعت سرگردان کوچه ها شده و دنبال برادرش گشته بود. پیمان غضبناک به در خانه نگاه می کرد. خواهر کوچک، دخترکی با پوست سفید، موهای بلند سیاه، چشمانی درشت و عسلی رنگ بود. رو به برادر کرد. « چکار کنیم پیمان؟ » پیمان به خواهرش نگاه کرد. بسیار رقت انگیز بود. « نگران نباش! من خودم مراقبت هستم. » « پس مادر چه؟ نمی رویم پیش او؟! بیا برویم خانه! » « مگر مادر تو را از خانه بیرون نکرد؟! چطور برویم پیش او؟! » « نه، نه، مادر عصبانی بود. ولی ما می رویم از او عذرخواهی می کنیم. » « مگر کار بدی کرده ایم تا عذرخواهی

کنیم؟! او کار بدی کرده! چرا بیرونت کرد؟» «نمی دانم. توی حیاط بودم. گفت- اینجا چکار می کنی دخترم! برو بیرون!» «به تو گفت دخترم؟!» «بله خوب! مگر دخترش نیستم!» «می دانم دخترشی! اما بگو ببینم. به تو گفت دخترم یا دختر؟» «گفت- اینجا چکار می کنی دختر؟! برو بیرون!» «پس گفت دخترا!» «بله، پس می خواهی بگویند، پسر؟! بیا برویم خانه!» «صبر کن تا فکر کنم.» «خوب برویم خانه آن جا فکر کن!» «نیلوفر ساکت باش، بگذار فکر کنم.» «خوب فکر کن. دلم برای مادر تنگ شده.» «من هم دلم برای او تنگ شده. زمانی که مادرمان بود!» «یعنی الان مادرمان نیست؟» «نه» «مگر می شود؟! یعنی یک روز مادرمان باشد و یک روز نباشد؟!» «بله، نیلوفر! او دیگر مادر مان نیست! می فهمی؟» «نه!» «همان نفهمی بهتر است.»

نیلوفر جفتی دمپایی قرمز رنگ به پا داشت. مشغول بازی با انگشت های پایش شد. «زود فکر هایت را بکن!» «پیمان مضطرب بود. در دل آرزو می کرد خدا حرفش را بشنود و کمک کند از بدبختی بیرون آید. همین لحظه، چهار قدمی در خانه شان یک گوسفند دید. شگفت زده شد. برای لحظه ای خیال کرد خدا به دادش رسیده و آن گوسفند از سوی او آمده تا معجزه کند. اما در فاصله ی کوتاهی دو، سه، چهار، پنج و شش گوسفند شدند. با شگفتی و هیجان گفت: «پدر آمد!» «نیلوفر بی درنگ رد نگاه او را گرفت. به خنده افتاد. «پدر گوسفند است؟؟» «نه بچه! این گوسفند

های ما هستند. پدر برگشته است!» «آهان! خیال کردم گفتمی آن گوسفند پدر است. چرا دیشب خانه نیامد؟» «گم شده بود.» «دخترک باز به خنده افتاد. یکی از دندان های جلویی اش سیاه و مور خورده شده بود. همین به خنده اش نمک می داد.» «مگر پدر بچه است گم شود؟!» «از بچه بدتر شده!» .

حیوان ها از در باز وارد خانه شدند. طولی نکشید بقیه هم پیدایشان شد. پدر نیز کلافه و سست پشت آن ها می آمد. وقتی متوجه شد وارد خانه شده اند. به خروش آمد. به گام هایش شتاب داد، خودش را پشت در رساند. پیمان به نیلوفر فرمان سکوت داده بود. می خواست با فاصله شاهد مواجهه شدن دوباره ی پدر و مادر باشد. پدر، داخل حیاط را نگاهی انداخت و اندیشه می کرد در بزند یا خودش داخل شود گوسفند ها را بیرون آورد. سر داخل برد که ناگهان صدای فریاد مادر چون نعره ی شیر بلند شد. «آهای بی همه چیز! چرا نگاه می کنی؟!» مرد شوکه شد. چون میخ در زمین فرو رفت. مادر خروشان بیرون آمد. «چکار داری؟! مانع نمی شدم چون گاو داخل می شدی؟! برو! برو! چیزی ندارم بدزدی! سر پایین اندخته چون گاو می خواهد داخل بیاید! بی چشم و رو! برو از اینجا!» پدر سکوت باز کرد. «دزد کدام است خانم! گاو خودتی و اجدادت! می بینی که گوسفند هایم به حیاط شما آمده اند. می خواستم بیایم آن ها را ببرم.» اما زن، گویی به حرف او گوش نمی داد، پیوسته می گفت: «برو

از اینجا! الان جیغ می کشم تا همسایه ها بیایند بی شرف! برو از اینجا! « چنان پشت هم می گفت ، انگار تمرین کرده بود. مرد صدایش را بالا برد. « چه می گویی برای خودت سلیطه؟! مگر نمی گویم گوسفند هایم به حیاط شما آمده اند؟! » زن سر برگرداند به حیوان ها نگاهی کرد. « خیلی خوب! خودت برو، بیرونشان می کنم! مادرت سلیطه است! چون راه ندادم داخل بیایی سلیطه ام؟! بی پدر ناکس! برو خودم بیرونشان می کنم.» ناگهان طمع گرفت و دلش رضا نداد گوسفند ها را بیرون کند. « خودت برو! الان بیرونشان می کنم! » اما فقط با چشم طمع نگاهشان می کرد .

پیمان و نیلوفر سکوت گرفته و آن ها را نگاه می کردند. می دیدند که مادر پدر را نمی شناسد و از خود دورش می کند. پدر انتظار می کشید تا صاحب خانه گوسفند ها را از حیاط بیرون کند. ولی او تردید و طمع بی اختیارش کرده بود. پیمان آشفته حال ، به آن ها نگاه دوخته و در دل دشنام می داد . « لعنت به تو مادر ! لعنت به ذات پلیدت! چطور شوهرخودت را نمی شناسی؟! هردو بی شرفید! پس شعورتان کجا رفته نادرست ها؟!! » .

پدر خسته و تشنه از در وارد شد. مادر شتابان به استقبالش رفت. « کندا خسته نباشی! چرا دیر آمدی ، نگران شدم! ساعتی می شود بی قرارم . آسمان تنگ و سنگین بود ترسیدم گرفتار تاریکی و گرگ شوی. » دست بر شانه اش انداخت و با مهر گفت: « بیا داخل عزیزم » پیمان نیز به حیاط آمد. هوا سرد بود . پدر بازوی همسرش را گرفت رو به پیمان گفت:

« پیمان پسرم برو داخل ، هوا سرد است! » و گونه ی زن را بوسید. « عزیز دلم بی قرار من بودی؟ دردت به جانم زن ناز و خوشگلم! » انگشتانش را میان موهای او برد ، چند بار دیگر از گونه و لبانش بوسه گرفت . پیمان هنوز ایستاده بود و نگاهشان می کرد. رو به او با لبخند گفت: « مگر نمی گویم برو داخل بچه ی پررو! به چه نگاه می کنی؟! مادرت را دوست دارم! » گوسفند ها را به طویله برده و دست در دست هم به خانه رفتند .

نیلوفر با نفس گفت: « چرا مادر به پدر اجازه نمی دهد داخل برو؟ » پیمان رو به او کرد. « آن ها هر دو دیوانه شده اند. » مادر با بیان آرام و حقیرانه ای گفت: « گوسفند های خوبی داری . بیرون نمی آیند. آن ها را به من می فروشی؟ اما پول ندارم . پولشان چقدر می شود؟ » « نه خانم ! فروشی نیستند! » « چرا فروشی نیستند؟! پس بیا داخل ! معلوم است خسته ای . اما آن ها را به من بفروش » مرد برای چند لحظه در جای خود خشکش زد. دشنام های او هنوز در گوشش بود. شگفت زده به چشم های زن خیره شد. در باورش نمی گنجید همان زن چند لحظه پیش چنان مهربان شده است که به داخل خانه دعوتش می کند . زن زیرک شگفتی او را دریافت . لبخند موزیانه ای به رخ آورد. « بیا ، بیا داخل! من تنها ام . گوسفند های خوبی داری. » مرد اینبار دیگر موهای بلند، صورت خوش ترکیب و سینه های نیمه عریانش را توانست ببیند. یک مرتبه هوس رسیده شد. « خیلی خوب ! می آیم داخل ببینم حالت چطور است ! توهم زن خوبی هستی ! »

شتابزده باقی گوسفند ها را نیز داخل برد . وقتی داخل رفت در با صدای قِر
 قِر بالایی روی هم نشست اما بسته نشد و چند انگشت باز ماند. پیمان به
 نیلوفر گفت از جایش جنب نخورد . خودش دوید پشت در و با احتیاط به
 داخل نظر دوخت. مرد از پشت ، زن را بغل گرفت و خودش را به کون
 او می مالید. به سینه هایش چنگ زد. یک مرتبه صدای زن آمد. « آه آه اینجا
 نه! اینجا نه ! برویم داخل. » شتابزده داخل رفتند. پیمان دوید دست نیلوفر
 را گرفت به خانه کشید. آرام از نردبانی که برای رفتن به بالاخانه گذاشته
 بودند ، بالا رفتند. از او خواست همان جا ساکت بنشینند. سپس خودش
 بازگشت تا پنهانی به پدر و مادر نگاه کند.

زن برای مرد لخت شد . « کارت را کردی برو و گوسفند ها برای من! »
 مرد در حالی که لخت می شد گفت: « شوهرت چه وقت به خانه می آید؟ »
 « من شوهر ندارم. » مرد خندید. « خیلی خوب، پس باقلبا هستی ! بیا بغلم
 ببینم خوشگل! » « خیلی خوب! بکن ، ولی گوسفند ها را برایم بگذار
 برو. » مرد در حالی که روی تن او می خوابید گفت: « چرا بروم؟! خودم
 هم می مانم کنارت! زن به این خوشگلی پیدا کرده ام ، چرا رهایش کنم. »
 « اینطور هم خوب است. اگر دوست داری بمان ، اما گوسفند ها مال من
 باشد و هر وقت رفتی آن ها را نباید ببری . » .

حالت دیگری گرفتند و مرد لنگ های او را بالا زد ، مشغول گاییدنش شد.
 پیمان همان طور که از سوراخی به آن ها نگاه می کرد در دل گفت: « نگاه

کن بین مادر چقدر بی شرف است! با اینکه او را نمی شناسد اما به خاطر چند گوسفند همبسترش شد! گیست بُرد بی شرف خطاکار! ». صدای عشق‌بازی آن‌ها دقایقی، همه‌ی خانه را گرفت. پسرک می‌ترسید. « این بی شرف‌ها خطرناکند. باید مراقب خواهرم باشم. این‌ها چون حیوان شده‌اند. بله، باید چهارچشمی مراقب خواهرم باشم. تف بر ذات پلیدتان! تف! ».

نیمه‌های شب بود. بخاری هیزمی خوب می‌سوخت. گرما و نور آتش آن به پوست صورت پیمان می‌افتاد. از پشت پلک‌های بسته‌اش آتش سرخ فام را حس می‌کرد که زیاد و کم می‌شد. صدای دراز و مصرانه‌ی جیرجیرک می‌شنید. یک مرتبه پدر آرام گفت: « گوهر! گوهر! گوهر بلند شو! » مادر گله‌مند گفت: « چکار داری؟! بگذار بخوابم، خسته‌ام! » « عزیزم بلند شو! کار دارم، بلند شو! » « بخواب کن! » « بلند شو عزیزم! کار دارم، جان من بلند شو! هوس دارم. » « پیمان تازه خوابش برده، بیدار می‌شود می‌بیند، درست نیست. بخواب! » پدر با نفس گفت: « بلند شو، بچه خواب است! بلند شو! قربانت شوم بلند شو! » صدای دهان دره و در آمدن مادر از زیر لحاف آمد. پدر آهسته و محتاطانه نزدیک شد به صورت پسرش نگاهی کرد تا اطمینان حاصل کند غرق خواب است. سپس مشغول

عشقبازی با مادر شد. هر دو تلاش می کردند صدای کیف کردنشان بالا نرود تا بچه بیدار نشود و بتوانند به تمامی از شبشان خشنود گردند .

با تنافر از رفتار پلید پدر و مادر نردبان را بالا رفت. حالش از دیدن تباهکاری آن ها برهم خورده و آتش سر شده بود. « باید مراقب خواهرم باشم. این ها حیوان شده اند! » کنار نیلوفر نشست. « نیلوفر حالت چطور است؟ » « بد نیستم. » « مادر به تو چه گفت؟ » « گفت- اینجا چکار می کنی دختر؟! ... » « آهان فهمیدم یادم آمد. او تورا ترساند؟ » « بله ، کار خوبی کردی آمدی . ترسیده بودم. » .

گوسفند ها را بیرون برد. به سوی دشت راهی شان کرد . بامگاه بود اما روستا گرمای ظهرگاهی داشت. پیرمردی نزار، به دیواری تکیه داده بود. کندا او را نشناخت. بی توجه به او شتاب گرفت. پیرمرد اما چون آشنای نزدیک هیجان زده شد. « کندا ! کندا ! » کندا هیچ اهمیت نداد و نگاه نکرد. پیرمرد یک مرتبه فریاد زد. « آهای!!! » کندا این بار نگاه کرد. زهرخندی بر لبان پیرمرد افتاده بود. « مگر با تو نیستم کندا؟! چرا جواب نمی دهی؟! » « چکار داری پیرمرد؟! سر صبحی آهای می کنی؟! دیوانه ای؟ کندا دیگر کدام الاغ است! » « حالت خوب است کندا؟! من هستم ، نشناختی؟! » « نه ، نشناختم، تو دیگر که هستی؟ » « ای تف بر ذاتت! مرا نمی شناسی؟! لعنت بر این دنیای نادرست! نگاه کن چطور به دنیا ریده اند! ناکس مرا نمی شناسد! » « من به دنیا ریده ام؟! شما چه گلی سر دنیا

زدید؟!» « هنگامی که ما بودیم دنیا چنین نادرست و زشت نبود! همه چیز سر جای خود بود. دوستی و صفا داشتیم. » « چه می گویی پیرمرد نا معتدل؟! بیمار هستی یا... » پیرمرد آه تاسف آمیزی میان حرف او آورد. « زمان ما مردم مهر و محبت داشتند. جویای حال هم می شدند. ولی الان ، تو مرا نمی شناسی! کجا می روی؟ خیر باشد! » « خیر نبینی دیوانه ی بد نهاد! سر صبحی چشمم به جمال تو باز شد، اگر خیری هم بود آن را بریدی! خودت داری می بینی این حیوان ها را به دشت می برم! گدا هستی؟ » ناگهان صدای خنده ی مردی از پشت بام یک خانه بلند شد. مرد میان سالی بود. هم سن و سال کنده می شد اما لاغر تر از او به نظر می آمد. قاه قاه می خندید. کنده بر آشفته رو به او کرد. « ها!!! به چه می خندی؟! » مرد به زحمت خنده اش را فرو نشانده. « چرا اینطور می کنی کنده؟! تیمور را نمی شناسی؟! » « تیمور کدام است؟ » « لابد مرا هم نمی شناسی؟! » « تو دیگر چه خری هستی؟ این روستا همه دیوانه اید. من اینجا غریبه ام . راه روستای خودم را گم کرده بودم ، اتفاقی مسیرم به این روستا و آن خانه افتاد. » با اشاره ی دست خانه ی زن را نشان داد. « اتفاقی مسیرت به آن خانه افتاد؟! در خانه ، یک زن هم بود؟ » « بله به تو چه ارتباطی دارد؟! » « زن خوش هیكلی بود؟ » « به تو هیچ ارتباطی ندارد بی شرف؟! » « عشقبازی اش خوب بود؟ » « عجب حرامزاده ای هستی تو! » « خوب او را گاییدی؟ » « به تو چه ربطی دارد بی شرف؟! » « مرد خنده

ی طعنه آمیزی کرد. « از عقل پریده ی تو بعید نیست او را نگاییده باشی! »
 کندا به خروش آمد. « هاای بی پدر! دهان هرزه ات را ببند! عقل خودت
 پریده است! چرا نگاییده ام! خیلی هم خوب او را گاییدم! نه یک بار، نه
 دوبار، نه سه بار، بلکه چندین بار! مگر مثل مرد های این روستا نافهم و
 کافور خورده هستم! » مرد صدایش فریاد شد. « احمق! الاغ! نافهم
 کم سنگ! آن زن، زن خودت است! او را نشناختی؟! » « به من دشنام
 نده بی پدر! الاغ خودت هستی و اجدادت! من به شما می گویم اینجا غریبه
 ام، گم شدم مسیرم به این خراب شده افتاد بعد تو می گویی آن زن، زن
 من است! » « کودن عقل پریده، آن زن گوهر است! گوهر، زن خودت!
 چرا نشناختی اش؟! خاک بر سرت! » کندا با تنافر دور شد و به گوسفند
 ها چوب زد. برای لحظه ای سر برگرداند. « مگر تو مرده ای یا زنده؟! اگر
 مرده ای که بی شک خدا در آن دنیا کونت را پاره کرده و عقلت پریده
 است! اگر هم زنده ای کله ات خراب است! مردم این روستا همه مرده
 اند. مردم این روستا همه مرده اند. » « بله، مگر نمی دانی مردم اینجا همه
 مرده اند؟! اما تو، تو در زندگی مرده ای احمق! سگ ما مرده ها شرف
 دارد به شما زندگان هویت باخته! » « برو! برو گم شو، روان پریش! برو
 کشکت را بساب! » در رفتنش شتاب گرفت. کمی جلوتر چشمش به زنی
 افتاد که مقابل در چهار طاق خانه اش نشسته بود. یک دوک به دست داشت
 شتابزده نخ می رسید. زن دیگری نیز چند خانه آن طرف تر کنار در نشسته

بود. تسبیح بلندی داشت که دانه هایش به خاک می رسید. به دیگری نگاه می کرد ، دانه می انداخت و دعایی با خود می خواند . کندا از کنار آن ها گذشت. زنی که نخ می ریسید، نیم نگاهی به او کرد. « روزت خوش کندا! » .

از هر کجا می گذشت آدم هایی می دید که با تاسف نگاهش می کردند. گویی شخص جذام داری می دیدند. هوا بسیار گرم و طاقت فرسا بود . با خود گفت: « سر صبحی اینقدر گرم است ، ظهر لابد همه جا کوره می شود. » .

در کوچه های روستا هیچ یک از اهالی زنده دیده نمی شد. ارواح همه جا به چشم می آمدند. گاه کسی از پشت بام یا روی دیواری فریاد می زد: « کندا ، کندا! کندا! کندا! هاهاهای کندا! » او نیز پاسخ می داد: « هاهاهای! مادر سگ! » به گام هایش شتاب بیشتر داد. « اینجا روستای ارواح سرگردان است! » سرپایین گرفت تا کمتر آن ها را ببیند. ترس به وجودش رخنه کرده بود. « تنها شانس من آن زن بود . آسوده مرا داخل برد ، نان و آبم داد ، خودش را نیز زیرم انداخت. او تنها خوبی شانس نامیزان من بود. » خانه های روستا را پشت سر گذاشت و ناگهان خود را در بیابان داغ دید . زمین چون ساج داغ شده بود. خاک بوی گاه سوخته می داد . در جای جای بیابان پرنده های کوچکی می دید که به سایه ی کوتاه بوته

ی خشکی پناه برده ، با دهان باز شده از فرط گرما ، هوای سنگین و گرم به درون سینه هایشان می کشیدند.

پیمان در بالاخانه چند گونی پهن کرده روی آنها نشسته بود . نیلوفر نیز کنارش به خواب رفته و نفس های بلند می کشید. همه جور آشغالی اطرافشان دیده می شد. روی یک گونی مقداری نان خشک کپک زده ، فانوسی از دیوار آویزان ، چند ظرف مسی خاک گرفته و توده ای لباس چرکین ، آن جا را انباری نا آراسته ای نشان می داد . زانو بغل گرفته بود و بی پناهی خواهرش را می نگریست. دخترک ، با لباس خاکی و موهای پریشان ، خواب بود. آفتاب گرمی، پناهگاه آنها را یافته و هر لحظه روی سرشان می افتاد . مگسی نیز جای خوش یافته ، گرد سر دختر می چرخید . چشم گشود، دید برادرش غمبار نشسته است. « روز خوش! » پیمان تبسمی کرد گفت: « روز خوش خواهر گلم! » نیلوفر خمیازه ای کشید، به خود کش و قوسی داد گفت: « پیمان من گرسنه ام. » « نیلوفر، از این پس باید خیلی مراقب خودت باشی! پدر و مادرم ان عقلتان پریده ، باید مراقب خودت باشی بلایی سرت نیاورند ! هیچ موقع از اینجا تکان نخور! هر وقت خواستی بیرون بروی باید خودم کنارت باشم. الان هم اینجا بمان تا بروم کمی نان از خانه بردارم بیاورم. » دخترک بی هیچ اندیشه ای گفت: « خیلی خوب! » « من رفتم ، بیرون نیایی ! آن ها ما را به یاد ندارند، و همین

خطرناک است!» «خیلی خوب، برو! من همین جا هستم تا تو بیایی.»
«آفرین!»

پیمان از نردبان پایین آمد. بی سرو صدا و پنهانی سرک کشید. مادرش در خانه نبود. به آشخانه رفت همه جا را گشت تا کمی نان یا هر خوراکی دیگری بیابد. داخل دیگ ها و تمامی ظروف را نگاه کرد. عاقبت کیسه ای به چنگ آورد که پر از نان کهنه و بو گرفته بود.

کیسه در دست، شتابان نزد خواهرش بازگشت. هردو مشغول خوردن نان های ترش و سفت شدند. پیمان لختی در اندیشه افتاد، سپس گفت: «نیلوفر!» «بله!» «ما چقدر می توانیم اینجا پناه بگیریم! این ها خطرناکند و اگر ببینند، خیال می کنند دزد هستیم و هردوی مان را می کشند.» «پس چکار کنیم؟» «باید برویم خودمان با آن ها حرف بزنیم.» «نیلوفر از خوردن ایستاد.» «چه بگوییم؟؟» «باید بگوییم ما را به فرزندی قبول کنید، برایتان کار می کنیم، فقط اجازه دهید در خانه تان باشیم و خوراکیمان را بدهید.» «خیلی خوب! من برایشان ظرف می شورم و جارو می زنم. تو جلو تر برو حرف بزن.» «به چشم خواهر عزیزم! همین جا صبر کن.»

پیمان پس از اینکه سیر شد پایین رفت. مادرش در حیاط نشسته بود سرش را شانه می کرد. بی حرکت گوشه ای نشست تا داخل رفت. لختی بعد، ترسان به در نزدیک شد، با انگشت دو بار به آن ضربه زد. بی فاصله صدای

زن آمد. « بله ! کسی به در می زند؟ » « من هستم خانم! » در باز شد. « چکار داری بچه؟ » « من ، من ، من یک خواهر کوچک دارم . تنها و بی کس هستیم. ما را به فرزندی قبول می کنید؟ به خدا برایتان کار می کنیم! هر کار بخواهید انجام می دهیم. فقط به ما پناه بدهید. ما گرسنه ایم. » زن قیافه اش جدی تر شد. « من از بچه ی غریبه بدم می آید. اگر دزد باشید چه؟! » « نه ، نه ، به خدا ما دزد نیستیم! ما فقط بی کس و تنها ایم ، به سر پناه و نان احتیاج داریم. برایتان کار می کنیم! هر کار که بگویید! » در وجود زن، هیچ ردی از مهر مادرانه نمانده بود. « تو خیلی بچه ای ، به درد هیچ کاری نمی خوری. » « بچه نیستم خانم! من قوی ام . » « بچه نیستی؟! شلوارت را پایین بیاور ببینم ختنه شده ای؟ » پیمان در گودال شرم افتاد. زبانش قفل شد و چون میخ ، مقابل نگاه حریصانه ی زن در زمین فرو رفت. مادرش را روبروی خود می دید . مادری که دیگر مادر نبود ، بلکه یک زن بی حیا شده بود. زن از سکوت او برآشفته . « چرا ساکت شدی؟! جواب بده! ختنه شده ای؟ » پسرک باسر پایین گرفته گفت: « بله » « خیلی خوب! بچه ی ریقونه ای هستی ولی خودم بزرگت می کنم. خواهرت کجاست؟ » « او را هم می آورم. » به صورت نمایشی از خانه بیرون رفت تا زن داخل برود. « خیلی خوب برو او را هم بیاور، ولی باید کار کند! باید کار کند! » سپس داخل رفت. پیمان با خود گفت: « می دانم باید کار کند! می دانم! » و برای عاقبت خواهرش دلنگران شد. پس از درنگی

دست نیلوفر را گرفت، رفتند پشت در و آرام ضربه زدند. زن بیرون آمد. در قیافه ی نیلوفر دقیق شد. « این خواهرت است؟ » « بله ، از خودم کوچکتر است. نیلوفر نام دارد. » « خودت چه نام داری؟ » « پیمان » نیلوفر سر پایین گرفته و غرق حیرت شده بود. دلش می خواست بر نا هشیاری مادرش خنده کند، اما می ترسید. « وای خدا!! مادر ما را نمی شناسد! » « بیماری ندارید؟ پیسی یا جذام نداشته باشید! » « نه خانم ! بیماری چرا؟! ما هر دو سالم هستیم. » دست زیر چانه ی نیلوفر زد تا سر بالا بگیرد. دخترک هم سر بالا گرفت. « چرا خواهرت حرف نمی زند؟! » پیمان به گوش خواهر گفت: « نیلوفر حرف بزن! » دخترک بی اختیار گفت: « مادر! مادر! ... » زن برآشفست. « مادر؟! چه حرف ها؟! مگر من مادرتم بچه؟! چیزی نشده خودت را وبال گردنم می کنی؟! الان اینطور حرف می زنی لابد فردا ادعای ارث داری! گداهای چاچول! » نیلوفر به من افتاد. « نه، نه، چکار کنم؟ چه بگویم؟ » « باید کار کنی، ظرف بشوری، رخت بشوری، خانه را جارو کنی و هر کار گفتم بکنی! شنیدی؟ » « بله، بله. » رو به پیمان کرد و با صدای محکم تری گفت: « توهم باید کار کنی! از بیرون هیزم بیاوری ، من چند گوسفند دارم که امروز یک مرد آن ها را به چرا برده است. هروقت آن مرد از این خانه رفت ، تو باید حیوان ها را به دشت ببری. او اینجا غریبه است و شاید چند روز دیگر به دیار خود برود. فهمیدی؟ » پیمان در اندیشه افتاد. به دل گفت: « خدایا این چه بلایی بود

سرمان آمد؟! پدر و مادرم چرا اینطور شدند؟!...» زن با فریاد گفت: «فهمیدی؟!» «بله بله!» «خیلی خوب!» پسرک با شرم در رخسار پرسید: «نام تو چیست؟» «من؟! به تو چه؟!» پسر به دلش آمد نام او را بگوید شاید چیزی از گذشته به خاطر آورد. «تو گوهر هستی؟ نامت گوهر است؟» زن با لحنی تهاجمی گفت: «نه! نیستم! به تو چه نامم چیست پدر سوخته؟! مادر سگ با چاچولی می خواهد در دلم جا باز کند!» «نه به خدا!»

مادر آن ها را به خانه راه داد. نیلوفر چون آدم بزرگها مشغول تمیز کردن خانه شد. بیشتر از حد توان خود، کار می کرد. زن بی رحمانه رخت های چرک و ظرف ها را به او می داد بشورد.

غروبگاه چند گوسفند از در وارد حیاط شدند. پیمان بیرون رفت، دید، گوسفند ها پشت هم به خانه می آیند و پدرش نیز چوب به دست، غرق در عالم هیروت پی شان را گرفته است. حیوان ها همه داخل آمدند و کندا هم به دنبال آن ها وارد شد. پیمان و نیلوفر به نشیمن آمدند تا با او روبرو گردند و وجودشان در خانه هرچه زودتر تعریف و تثبیت شود. کندا وقتی چشمش به آن ها افتاد گفت: «بچه ها اینجا چکار می کنید؟ بچه ی این خانه اید؟» نیلوفر از دهانش افتاد. «بله» پیمان به گوش خواهر گفت: «ساکت!» کندا رو به پسر گفت: «چه می گویی؟» و سپس به گوش زن فریاد زد: «زن! این بچه ها بچه ی تو اند؟» زن آمد.

« نه بچه ی من نیستند ولی اینجا می مانند ، برایمان کار می کنند. در عوض نانشان می دهیم. » « خیلی خوب! ترسیدم دزد باشند. » با خشم و اخم نگاهی به بچه ها انداخت .

خانه های روستا ، بی حس ، خواب گرفته و خاموش بودند. از درها هیچ کس بیرون نمی آمد. در جای جای آن اما ارواح به چشم می آمدند. درها یا مدام بسته بودند یا چهار طاق مانده . کسی از آن ها گذر نمی کرد. بسان دهکده ای که در طاعون افتاده باشد، هیچ نشانی از زندگانی نبود . آتش روز چنان وزین بود که هر چیزی مات به چشم می آمد. گویی همه چیز را گداخته و مالیده بود. برجستگی دیوار ها حس نمی شد و رنگ ها در هم بودند. گوشه ی دیوار ها علف های بی رنگ و رو ، خاک گرفته و بی ظرفیتی دیده می شد که هیچ گاه سبب نشاط کسی نمی شدند . بعضی از دیوار های کاه گلی ترک های خوف انگیز برداشته و در آن ها مارمولک لانه کرده بود. مقابل هیچ دری مرغ خانگی یا سگ پاسبان نبود . تنها دری که مرغ و خروس داشت خانه ی پیرمرد خسیس و بد دهانی بود که با بد رفتاری راه نگاه همسایه را بر مالش می بست . گاه به گاه کسی از دری سرک می کشید یا بی هیاهو، چون سایه از کوچه ها می گذشت. بی آنکه به کسی یا نقطه ای توجه داشته باشد. هیچ احوال پرسی و گفتگویی نمانده بود. راه رفتنشان درست مانند مجرمان هراس زده بود. با سرهای پایین گرفته شتابان گذر می کردند. خلوتی کوچه ها به این سبب بود که اهالی

روستا هیچ ارتباطی با هم نداشتند. بیگانگی آن‌ها چنان بود که اگر کسی در خانه اش بیمار و زمین گیر می شد در حسرت نوشیدن لیوانی آب افتاده و جان به جان ستان می داد. دو سه روز بعد هم بوی مردار او همه جا را می گرفت. تمامی خانه‌ها خود را تنها و غریب می دانستند. اگر کسی از گرسنگی به سر حد مرگ هم می رسید برای نان، کوبه‌ی در هیچ خانه‌ای را نمی زد. دست گیری و بخشش از یاد همه رفته بود. هرگاه کسی در کنج خانه اش می مرد و بوی بد جنازه اش به مشام همگان می رسید، همسایه‌ها آتش سرانه و دشنام گویان او را از خانه اش تا قبرستان روی زمین می کشیدند و برای رهایی از بوی بدش چاله‌ای کنده و چون لاشه‌ی سگ بیماری زده‌ای دفنش می کردند. هیچ کس به خاطر حس انسان دوستی قدمی بر نمی داشت، همه نیک و بد را با شرایط خود می سنجیدند. اگر همسایه‌ای در خانه اش می مرد و بوی مردارش بلند می شد و هرکسی که پیش تر از دیگران پی به مرگ او می برد، به روی خود نمی آورد و خودش را نادانسته نشان می داد تا کسی دیگر برود زحمت دور انداختن جنازه را بکشد. انسانیت بی ارزش شده و بهایی پست تر از حیوان گرفته بود. به واقع تفاوت میان آدم و حیوان در این شده بود که حیوان، نیک بخت تر از آدم می نمود. از خانه‌ها بوی بدبختی به مشام می رسید. آثار بازمانده‌ی خوشبختی را تنها در زندگی کلاغ، حشرات و موجوداتی چون موش می شد دید. آدمیان اما تباه شده بودند. تمامی اهالی روستا، بدون

درک و درایت از موقعیت خویش ، تنها بودند . در هیچ خانه ای صفا و خانواده نبود . بیشتر خانه ها متروک شده و تنها در خانه های انگشت شماری آدم نفس می کشید. پیرمردی با تعدادی مرغ و خروس، پیرزن نزار و به رفته ماندی ، چند کوچه آن طرف تر جوانی در خانه ای بزرگ و چند نفری دیگر هم در روستا بودند که هفته ها می شد آفتاب نمی دیدند . هیچ کس از حال دیگری خبر نداشت و همین سبب شده بود تخمین دادن جمعیت روستا دشوار شود. کسی نمی دانست در آن خانه های خاموش چه تعداد آدمی زنده اند. اگر از کسی می پرسیدی- جمعیت این روستا چند نفر است؟- شاید پاسخ می داد: « نمی دانم! ده بیست سال پیش بیست و هشت نفر بوده ایم . الان نمی دانم . » .

یک روز پیرمردی جلوی در خانه اش نشسته و به عصای خود تکیه داده بود . حال خوشی نداشت . دهانش باز مانده و می لرزید . با خود حرف می زد . بی کس و تنها ، ناخوش احوال ، کنار در خانه اش نشسته بود و به دور دست ها نگاه می کرد . پیمان در حال گذر از کوچه بود که او را دید و از فاصله ی دور ، پنهانی به سویش نظر دوخت . پیرمرد زیر آفتاب داغ به خود می لرزید .

« شما را قسم می دهم! شما را به خدا قسم می دهم ! بیایید! بیایید، من دارم می میرم! شما را به خدا ! بیایید من در حال مرگم . بیایید کنارم . کمی

کنارم ، کمی کنارم بنشینید! پانزده سال است تنها ام . سال هاست با کسی حرف نزده ام! بیایید می خواهم وصیت کنم. بیایید کنارم. خواهش می کنم بیایید برایم دعا بخوانید! دعا کنید تا زودتر بمیرم راحت شوم. خواهش می کنم بیایید قدری کنارم بنشینید. بیایید برایم حرف بزنید. سال هاست با کسی سخن نگفته ام. خواهش می کنم بیایید! سال هاست با کسی گفتگو نکرده ام. دلم می خواهد برای آخرین بار در عمرم با آدم ها حرف بزنم. خواهش می کنم بیایید ! نمی خواهم در تنهایی بمیرم . بیایید کنارم! بیایید! تا در تنهایی نمیرم . مردم بیایید. خواهش می کنم! نمی خواهم در تنهایی بمیرم . بیایید! خواهش می کنم بیایید کنارم! من قبر می خواهم ! نمی خواهم جنازه ام بوی گند بگیرد. خواهش می کنم مردم! من امروز می میرم. من امروز می میرم! خواهش می کنم بیایید کنارم ! من قبر می خواهم! نمی خواهم جنازه ام بوی گند بگیرد. خواهش می کنم بیایید ! خواهش می کنم برای من یک قبر بکنید! خواهش می کنم!!! کسی صدای مرا می شنود؟ آهای مردم! هرکس صدای مرا می شنود خواهش می کنم برایم یک قبر بکنند! خواهش می کنم ! بیایید کنارم . بیایید ! بیایید تا در تنهایی نمیرم! می ترسم بمیرم و کسی جنازه ام را خاک نکند! خواهش می کنم بیایید ! آهای مردم روستا ! آهای !!! ... » پیمان بسیار متاسف شد.

« خدای من ! این پیرمرد در حال مردن است! چکار کنم؟ من باید به او کمک کنم.» به دیواری تکیه داد و در اندیشه افتاد . به هیچ کدام از اهالی

روستا دلخوش نبود. نیک می دانست هیچ کس حاضر نخواهد شد به پیرمرد کمک کند. متاسف و ناچار به او نزدیک شد.

« چه می گویی آقا؟ حالت خوب است؟ » پیرمرد مضطربانه به او نگاه دوخت. « پسر عزیز! فرزندم! آمدید؟ آمدید کنارم؟ پس چرا تنهایی؟ دردت به جانم پس پدرت کجاست؟! تو تنها آمده ای؟ قربانت شوم! کنارم بنشین! از کنارم نرو. اینجا بمان. من دارم می میرم! کنارم بمان. من دارم می میرم. کنارم بمان! دارم می میرم. دارم می میرم. دارم می میرم. کنارم بمان. قبر! برایم قبر بکن. پسر جان. برایم قبر بکن! برایم قبر بکن پسر عزیز، تا جنازه ام بوی گند نگیرد... » « تو که هنوز نمرده ای. نگران نباش هر وقت مردی خودم برایت قبر می کنم. خیالت آسوده باشد. از الان برایت قبر بکنم تا چه شود؟! بگذار اول بمیری بعد این کار را می کنم. شاید تا چند روز دیگر هم زنده باشی. » « نه، نه، پسر جان من همین الان می میرم. تا چند دقیقه دیگر می میرم. برایم قبر بکن. قبر را همین الان بکن. قربانت شوم برایم قبر بکن. باید به من قول بدهی! قول می دهی؟ » « قول می دهم، بله قول مردانه. برایت قبر می کنم نگران نباش پیرمرد! » پیرمرد دست لرزانش را جلو آورد. « دست بده! دست بده تا قولت را باور کنم. » پیمان با مهربانی به او نگاه بست و دست داد. لرزه ی دست پیرمرد تمام بدن پسر را برای لحظه ای رعشه انداخت. « الان قول بده! قول بده برای من قبر بکنی! باید به قولت عمل کنی. اگر برایم قبر نکنی کسی دفنم

نمی کند و جنازه ام بوی گند می گیرد. قربانت شوم. قول بده!» « بر روی دیدگانم پیرمرد! قول می دهم برایت قبر بکنم. نگران نباش! قول می دهم! تو هنوز نمرده ای، هر وقت مردی می روم قبر را می کنم.» « نه پسر جان، الان می میرم برو قبر را بکن! همین الان می میرم. همین الان. همین الان می میرم. برو قبر را بکن! برو!» « تو که هنوز نمرده ای! قول دادم. پس نگران نباش. کنارت می مانم تا وقتی مردی سریع بروم برایت قبر بکنم.» « خیلی خوب! خیلی خوب. قربانت شوم!» « پیمان به دل گفت: « باید صبر کنم. وقتی مرد برایش قبر می کنم.» شاید عمرش به دنیا باشد و نمیرد. چرا از الان قبر بکنم!» « رو به او کرد.» « من مراقبت هستم. همین جا کنارت می مانم. هر وقت مردی می روم قبرستان.» « قربانت شوم! دردت به جانم. قربان قول مردانه ات شوم. تو به من قول داده ای. باید برای من قبر بکنی. اینطور مرگم آبرومند خواهد بود. تو مرا خوشحال کردی.» « بله، من قول مردانه داده ام. خیالت راحت راحت باشد!» « قربانت شوم! پس باید کنارم بمانی تا بمیرم. باید همین جا بمانی!» « بله، همین جا کنارت می مانم. اما اینجا درست نیست. آفتاب آزارت می دهد. برو داخل خانه.» « نه، نه! اگر بروم داخل کسی جنازه ام را بیرون نمی آورد. توهم که نمی توانی مرا از آن داخل بیرون بکشی. بگذار همین جا بمیرم تا جنازه ام سر راه مردم باشد و ناچار شوند به قبرستان انتقال دهند. توهم که برایم قبر می کنی. پس همه چیز خوب پیش می رود. الان بهتر است تو بروی قبر را

بکنی. برو پسر جان! اگر بروی بیشتر خیالم آسوده می شود. من همین جا هستم تا بمیرم. تو برو قبر را بکن. « تو چرا برای مردن شتاب داری؟! هر طور که راحتی! می روم. اما قبر را کجا برایت بکنم؟ » « وقتی کسی هست قبرم را بکند چرا برای مرگ شتاب نکنم؟! در قبرستان بکن. یک قبر بزرگ باشد تا جنازه ام خوب جا شود. برو قربانت شوم. برو! » « چشم پیرمرد! چشم. بگذار به خانه بروم بیل و کلنگ بیاورم. » « نه، نه، به خانه لازم نیست بروی، خودم بیل و کلنگ دارم. برو داخل حیاط. برو آفرین پشت در یک گونی هست آن را بردار. کلنگ و بیل همان جاست. بردار برو یک قبر بزرگ برایم بکن. » پیمان داخل رفت. از حیاط نگاهی به درون خانه انداخت. تاریک تاریک بود. هیچ نوری به آن جا راه نمی یافت. بوی رطوبت و ماندگی از در ورودی اش بیرون می زد. بوی تند ادراک و فضله موش نیز در آن آمیخته بود. با خود اندیشید « زندگی پیرمرد بدبخت چقدر طاقت فرساست. بهتر است همان بیرون بمیرد. داخل بمیرد هیچ کس حاضر نخواهد شد به او نزدیک شود. » کلنگ و بیل را برداشت شتابان بیرون آمد. پیرمرد ابزار های قبر کنی را که در دست او دید هیجان گرفت. « ای قربانت شوم آوردی؟! آفرین! آفرین! الان برو قربانت شوم! زود برو باید وقت داشته باشی و قبر بزرگی برایم بکنی. » « به روی چشم. همین الان می روم. » « پس برای چه حوصله می کنی؟! برو جای صبر نیست عزیزم. برو!

« خیلی خوب. پس همین جا بمان تا من بروم . » نگاهی تاسف آمیز به پیرمرد انداخت و راه قبرستان را در پیش گرفت .

داغی آسمان سرزمین را برشته کرده بود. هیچ لکه ابری نبود و اندک نسیمی هم نمی وزید. گاه مارمولکی به چشم می آمد که در شکاف سایه دار سنگی پناه گرفته و دست و دمش را از آتش آفتاب می دزدید . به قبرستان نزدیک شد. هیچ آدمیزادی آن جا ندید. سکوت خوف انگیزی بر محیط حاکم شده بود. در جای صافی بنا گذاشت به کندن قبر. زمین خشک و نرم بود راحت کنده می شد. به کلنگ احتیاج نبود. با بیل شتابزده می کند و پایین می رفت . نقاطی هم که اندکی سفت بود ، با کلنگ قدری می کند و باز نرم که می شد آن را کنار می گذاشت. طولی نکشید ، چاله بزرگ و عمیق شد. چنان که وقتی می نشست جز آسمان آبی چیز دیگری نمی توانست ببیند. در آن نشست تا لختی استراحت کند. عمق چاله خنک تر بود و همین حس خوبی به او داد. یک مرتبه صدای چند نفر به گوشش آمد. گویی با همدیگر صحبت می کردند. « تو فکر می کنی کجا رفت؟ » « نمی دانم . پیدایش می کنیم هر جا رفته باشد. او را می کشیم و با خود می بریم . » ترس به سراسر وجودش افتاد. « صدای آدم می آید. درباره ی که حرف می زنند؟ وای خدای من. درباره ی من حرف می زنند؟ » .

با احتیاط سر بالا آورد دید زد . سه مرد بودند ، در قبرستان به دنبال کسی می گشتند . پشت سنگ قبر های ایستاده را نگاه می کردند. برای لحظه ای

چهره ی یکی شان را دید. بد نما و غضبناک بود. دو مرتبه پایین نشست. وحشت زده دراز کشید. دل در سینه اش تند تند می تپید. می ترسید هر لحظه سر برسند، از چال بیرونش آورده و ببرند. لحظاتی بعد بازهم بی قرار شد نگاهی بکند. سرک کشید دید غریبه ها در حال دور شدن از قبرستانند. نفس بلندی گرفت. کوبش دل در سینه اش آرام تر شد. با خود گفت: « بی شک اشتباه آمده بودند. »

به عمق چال نگاهی کرد. اندازه اش کافی بود. بازهم جهت رفتن آن ها را دید زد. هیچ کس ندید. مردان غریبه چون قطره ای آب در گرمای هوا حل شده بودند. نشست تا استراحت کوتاهی بکند و به روستا باز گردد. در چاله دراز کشید تا زانو ها و کمرش نیز لختی آسایش گیرند. همین لحظه نگاهش به سمت بالا کشیده شد، ناگهان دید اطراف قبر پر از آدم شده. مردانی ایستاده که با نگاهی سرد و بی مهر او را می نگریستند. همه غریبه بودند. یک مرتبه بنا کردند به ریختن خاک بر سر او. فریاد کشید. « چکار می کنید؟! من نمرده ام! چکار می کنید?! » مردی با موهای بلند و سفید داخل قبر شد. با خشونت دست بر سینه ی پیمان گذاشت تا بلند نشود. از بیرون سنگ بزرگی به او دادند و مرد آن را روی سینه ی پسرک گذاشت. بیرونی ها شتابزده به داخل خاک می ریختند و مرد همچنان سنگ را نگاه داشته بود تا پیمان در نرود. فریاد کشید. « رهایم کنید! من زنده ام! چرا رهایم نمی کنید؟! لعنتی ها رهایم کنید! من هنوز جوانم، من بچه ام، زنده

ام ، چرا دفنم می کنید؟! رهایم کنید! خاک بریزید! لعنتی ها ! خواهش می کنم مرا دفن نکنید! « تقلا کرد از زیر سنگ بیرون بجهد اما مرد مو سفید با خشونت آن را نگه داشته بود و نفس نفس می زد. پیمان با تمام توان به سنگ فشار آورد تا از زیرش درآید. « رهایم کنید! لعنتی ها رهایم کنید! من نمرده ام. رهایم کنید! « بیرونی ها همچنان خاک می ریختند. نگاهی به چهره ی همه انداخت. ناشناس بودند. اما ناگهان پیرمرد چند ساعت پیش را در میان آن ها دید. همان پیرمردی که خواهش کرده بود برایش قبر بکند. رو به او فریاد کنان گفت: « های پیرمرد! پیرمرد! من همان پسری ام که آمدم برای تو قبر بکنم. کمکم کن! نگذار این ها مرا بکشند. کمکم کن! جلوی این ها را بگیر! « پیرمرد با دقت به سوی او نگاه دوخت. « بمیر پسر جان! بمیر! مرگ آسایش است. راحت می شوی! بمیر! این ها همه تو را دوست دارند. می خواهند تو به آرامش برسی! سر بگذار بمیر عزیزم! مرگ بهتر از زندگیست. آرام بگیر پسر جان ، این همه بی تایی نکن ! « و به گوش دیگران گفت: «خاک بریزید!!!» پیمان با اشک و ناله گفت: « من نمی خواهم بمیرم! من به تو کمک کردم. برایت قبر کردم. کمکم کن. نمی خواهم بمیرم. جلوی این ها را بگیر، خواهش می کنم! من هنوز جوانم . نمی خواهم بمیرم! « دهنش پر خاک شد. تف کرد و صدای گریه اش را بالا برد. « رهایم کنید!!! من نمی خواهم بمیرم... نمی خواهم بمیرم!... خواهش می کنم. « .

تا روی صورتش خاک بالا آمد. روی بدنش سنگین شد. دیگر نمی توانست پاهایش را تکان دهد. خاک از چشمانش بالا زد. فریاد کشید. « ای خدا!!! خدا!!!!!! » دهان و سوراخ های دماغش پر از خاک شد. با فوت و نفس بلند خاک را پس می زد. چشمانش اما زیر خاک رفته بود. از بیرون بیل بیل خاک می افتاد روی سرش و صدای دپ دپ می داد. دپ، دپ، دپ، دپ، دپ. صدای دپ دپ افتادن خاک بر سرش را می شنید. آخرین تقلائی خود را کرد فریاد زد. « ای خدا!!!!!! ! » یک مرتبه به خود آمد. در قبر دراز کشیده و خوابش گرفته بود. هراسان چند بار نفس عمیق کشید. « خدا، خدا! خدا! » بلند شد. بیابان گرم و بی صدا را دید. باد گرم ملایمی وزیدن گرفته بود. هراسان بیل و کلنگ را برداشت و پا به فرار گذاشت. چون گاو جنون زده می دوید. تا نزدیک خانه ها بی وقفه دوید. نگاهی به پشت گرداند. هیچ کس نبود. ایستاد و قدری نفس تازه کرد. نفس نفس زنان، بیل و کلنگ به دست نزدیک خانه ی پیرمرد شد. پیرمرد سر جای خود نشسته بود. « آمدی پسر جان! قبر را کندی قربانت شوم؟ دردت به جانم، دستت درد نکند! » گونه هایش خیس اشک بود. صدایش بالا نمی آمد. هر لحظه به مرگ نزدیک تر می شد. بی حرکت و آرام شده بود. دستانش همچنان می لرزید. سرش مدام پایین می افتاد و دیگر برایش آسان نبود آن را بالا نگاه دارد. « تو مرا خوشحال کردی. یعنی الان من قبر دارم؟ » پیمان غمبار شد. « بله، قبر بزرگ و زیبایی برایت کنده ام. هر

وقت بمیری می بریمت در آن دفنت می کنیم. من به قولم عمل کردم پیرمرد!
 ! الان دیگر می توانی با خیال راحت بمیری . « دستت درد نکند. خیر
 ببینی پسر جان! تو مرا خوشحال کردی . هیچ دلم نمی خواست جنازه ام
 بوی گند بگیرد. تو بزرگ ترین کمک را به من کردی. پایدار و شاد کام
 باشی! » .

پیمان بیل و کلنگ را به حیاط برد و سر جای نخست گذاشت. پیرمرد با
 صدای نیمه جانی گفت: « بیا کنارم بنشین. » آمد نشست. « پسر جان
 نگفتی نامت چیست! » « پیمان ، چند ساعت دیگر می میری؟ قبرت آماده
 است. هر وقت دوست داری بمیر. » « مرگم نزدیک است. می خواهم
 برایت حرف بزنم. توهم برای من حرف بزن. از کنارم نرو تا وقتی می میرم.
 وقتی مردم در همسایه ها را بکوب ، خواهش کن تا مرا به قبرستان ببرند.
 خاکم کنید. خودت روی تن و خاکم سنگ بچین تا گورکن جنازه ام را
 بیرون نیاورد. » « خیلی خوب! همه ی این کارها را می کنم. خیالت
 راحت باشد. من کنارت می مانم تا وقتی که می میری. فکر می کنی چند
 ساعت دیگر مرگت فرا رسد؟ » « قربانت شوم. نزدیک است. خیالم راحت
 شد. برایم حرف بزن. » « تو حرف بزن پیرمرد. تو در حال مرگی . هر
 سخنی داری برای من بگو. هرچه دوست داری بگو. » « ای به قربانت
 شوم! پسر جان ، من همیشه تنها بودم. هیچ کسی نداشته ام. همه ی آدم ها
 تنها اند . زندگی جهنم است. دوست دارم هرچه زودتر بمیرم. خدا آدم را در

این دنیا، بی کس و تنها رها کرده است. آدم در این دنیا هیچ اختیاری ندارد. همه ی زندگی ما برایمان تعیین شده است. ما حتی اختیار نداریم بخوریم یا نخوریم، بخوابیم یا نخوابیم. تنها باشیم یا نباشیم، برویم یا بمانیم، ما هیچ اختیاری نداریم. زندگی همه اش عذاب است. ما عروسک خدا هستیم. خدا دارد با ما بازی می کند. او همه ی حرکت های ما را مقرر کرده است. او تعیین می کند چه کسی شاه باشد و چه کسی گدا! می فهمی؟ «
« نه، نمی فهمم. ولی تو حرف بزن، گوش می کنم. » « آخر چرا نمی فهمی پسر جان؟! تو دیگر بزرگ شده ای. » « برای اینکه حرف های تو عجیب است. » « عجیب است؟! کجای حرف هایم عجیب است؟ » «
اینکه می گویی آدم اختیار ندارد. برای من عجیب است. » « چرا؟ » «
چون آدم ها گناه می کنند. گناه برای آن ها مقرر نشده است! خداوند پاک است و هیچ گناهی را برای آدم تعیین نمی کند. » « آها! اشتباه کردم. تو هنوز بزرگ نشده ای. وقتی بزرگ شوی می فهمی که خدا هم گناهکار است. او گناه را می سازد. خوبی و بدی همه از جانب اوست. همه چیز از جانب اوست. » « یعنی چه؟! مگر می شود خدا گناهکار باشد؟! نه، خدا پاک است! یعنی زنائی که به شوهر خود خیانت می کنند یا مردائی که کار زشت می کنند همه بی گناهند و گناهان آن ها را خدا مرتکب می شود؟!
حرف هایت از عقل به دور است. » « بله پسر جان! بله، وقتی بزرگ شوی می فهمی که آدم در این دنیا بی گناه است. آدم یک موجود بدبخت و ناتوان

است. خوبی و بدی های این دنیا همه از جانب خداست. « دست بردار پیرمرد! آخر عمری ات داری مرا دیوانه می کنی! مگر می شود آدم هر گهی بخورد بعد به آسانی بگوید خدا مقرر کرده بود؟! » پیرمرد خنده ی نازیبایی به صورت چروکیده و فرو رفته اش داد گفت: « پسر جان همه ی گه ها را خدا می خورد! تو بچه ای نمی دانی! » پیمان از حرف او برآشفت. « دهانت را ببند! چرا کفر می کنی پیرمرد؟! دهانت را گل بگیر! من بچه نیستم. من خوب می فهمم. بهتر از تو هم می فهمم! چرا کفر می گویی؟! لعنتی! پشیمانم کردی برایت قبر کندم. تو لیاقت قبر نداری! » پیرمرد خنده ی بدگل خود را ادامه داد گفت: « من هم بچه بودم همین طور عصبانی می شدم. ولی بدان که تو با اختیار خودت برایت قبر نکندی! خدا مقرر کرده بود من اینجا در حال مرگ باشم و سر و کله تو پیدا شود بروی برایت قبر بکنی! پس چیزی درباره ی آن نگو و منت نگذار! » « آها!!! خدا مقرر کرده بود؟! پس چرا به من التماس می کردی این کار را برایت بکنم؟! » « التماس را هم خدا مقرر کرده بود. برای اینکه او مقرر کرده بود من آدم بدبخت و ناتوانی باشم. می فهمی؟! » « نمی خواهم بفهمم!!! » « اشکالی در این نیست. بزرگ شوی می فهمی، چه بخواهی چه نخواهی! » « بس است دیگر حرف نزن، هرچه زودتر بمیر! » « زمان مرگ را هم خدا مقرر کرده است. به اختیار خودم نیست هرچه زودتر بمیرم. » پیمان به خروش آمد فریاد کشید. « من چکار کنم؟! من تا فردا که نمی توانم کنارت باشم

تا زمان مقرر مرگت فرا رسد . « پیرمرد سکوت گرفت و غم زده شد . پیمان بی فاصله از حرف خود پشیمان شد گفت: « مرا ببخش! به خاطر کفر هایت عصبانی شدم. » « بخشش لازم نیست اما من کفر نکردم . همه ی این ها را خدا تعیین کرده بود. هم حرف های مرا و هم عصبانیت تو. » « من نمی فهمم. حرف هایت نادرست است . چون خدا پیامبر را فرستاد تا به ما بگوید گناه نکنیم و کارهایمان خوب باشد . خواهش می کنم دیوانه ام نکن! خواهش می کنم! » « پسر جان چرا نمی فهمی؟! پیامبر کجا بود؟! او فقط یک مرد دروغگو بود! من دست خودم نیست! همه ی این سخنان را خدا تعیین کرده است. » « خواهش می کنم کفر نگو! یعنی چه؟! یعنی چه؟! آدم باید جلوی دهان خود را بگیرد. » « بله وقتی بگیرد هم خدا تعیین کرده است. » پسرک کلافه شد رو به آسمان کرد. « ای خدا قربانت شوم ، تعیین کن این پیرمرد ساکت شود... » « پیرمرد به میان حرف او دوید گفت: « بگو تعیین کن همین الان بمیرد! بگو! بگو! » پیمان ادامه داد: « ... و تعیین کن همین الان بمیرد! » یک مرتبه پیرمرد به پهلو افتاد . شتابزده به او نزدیک تر شد گفت: « پیرمرد! پیرمرد! پیرمرد! » او مرده بود .

پیمان در خانه ی چند همسایه را کوبید! هیچ کدام به رویش باز نشدند. به خاطر آورد در خانه ای دو کوچه آن طرف تر یک مرد زندگی می کند. رفت در او را نیز کوبید . مرد بیرون آمد و موهای ژولیده ، لباس چرک و

قیافه ای بر افروخته داشت. « چکار داری بچه؟! » « آقا ، آقا ، پیرمردی در کوچه مرده است . قبر هم دارد. کمکم کنید دفنش کنیم. » مرد پوزخندی کرد. « قبر دارد؟ از کجا می دانی؟! » « خودم برایش کندم. » « پدرت است؟! » « نه ، او را نمی شناسم . به خاطر اینکه بی کس و تنها بود. » مرد محکم در را بست و صدایش آمد. « برو برو بچه جان! من وقت ندارم. » .

با تاسف رفت در دیگری را کوبید. پیرمردی خمیده بیرون آمد . لب هایش فرو رفته و چشمانش بیرون زده بود . از سمت بالای فک، یک دندان قهوه ای رنگ داشت که دهان باز کرد حرف بزند پسرک ترسید بر زمین افتد. هیكلش خیلی کوچکتر از اندازه ی حقیقی یک مرد بود. گویی مرض کوچک شدن داشت و دور از امکان نبود مقابل نگاه پیمان کوچک تر و کوچکتر هم گردد ، تا حدی که بشود چون عروسک برش داشت و روی طاقچه ای جایش داد . رو به پسرک کرد. « در خانه ی مرا تو کوبیدی؟؟ » « بله آقا. » « چکار داری؟! » « کمک می خواهم. » « چه کمکی؟! کمک نداریم ما برو! » « یک پیرمرد در کوچه مرده است. بیا کمک کن خاکش کنیم. قبر هم دارد. » « هان؟! گفتم قبر دارد؟؟ » « بله ، من برایش کندم. » « خیلی خوب بچه جان ، تو که اینقدر بیکاری برای من هم یک قبر بکن! این کار را می کنی؟؟ » « هروقت مردی برایت می کنم. الان بیا کمک کن. » « برو بچه جان هروقت مردم نه، الان باید بکنی. من نقد

را به نسیه نمی دهم. « الان که زنده ای قبر می خواهی چکار؟! »
 « چه می گویی بچه؟! من زنده ماندم از بی قبری است! » « پس
 نمی توانی به من کمک کنی. یک آدم مردنی چطور می تواند به من کمک
 کند جنازه ای را تا قبرستان بکشم؟! » شتابزده از او دور شد. پیرمرد گفت:
 « نرو بچه! نرو! خواهش می کنم! خواهش می کنم!... » چند خانه از او
 دور شد، در دیگری را کوبید. پیرزنی بیرون آمد. یک چشمش بسته بود و با
 یک چشم کوچک می دید. « چرا در زدی پسر؟! » « برای اینکه کار
 داشتم. » « کار؟! چه کاری؟! با من پیرزن چکار داری؟! » « یک پیرمرد
 مرده است. بیا کمک کن ببریمش قبرستان. من تنها ام، تنها نمی توانم. »
 « پیرمرد مرده؟! تو خودت زنده ای؟! » « بله، من زنده ام. مگر نمی بینی؟! »
 « چه می دانم بچه؟! مرده و زنده فرقی باهم ندارند. گفתי چکار داری؟ »
 « گفتم پیرمردی در کوچه مرده است بیا کمک کن ببریمش قبرستان. »
 « چه می گویی بچه؟! برو! برو! من خودم مرده ام! » هراسان از او دور
 شد. تمام روستا را به دنبال آدمی یاری رسان گشت، هیچ کس حاضر نشد
 کمک کند. سرانجام به پیرمردی برخورد کرد که به نظر می آمد زنده
 باشد. از او هم کمک خواست. گفت: « کدام پیرمرد؟ » « سه کوچه از
 اینجا فاصله دارد. نامش را نمی دانم. » « چرا مرد؟ » « نمی دانم. خودش
 می گفت خدا مقرر کرده است. » « درست گفته. » « البته شاید هم از
 پیری مرد. چون یکریز هذیان می گفت. » « نه پسر جان! او درست

گفته است. خدا مقرر کرده بمیرد. باید برویم او را خاک کنیم، جنازه اش می گندد! بازهم آدم جمع کن تا کمک بدهند.» « خودمان برویم. تمام روستا را گشتم کسی نمی آید.» « بله، مردم همه گرفتار و بی چاره اند. کسی نمی تواند کمک کند.» « پس چرا شما کمک می کنید؟ » « من از بیماری می ترسم. اگر آن جنازه بوی گند بگیرد همه ی ما بیمار می شویم. باید هرچه زودتر از شرش خلاص شد.» .

باهم به سوی پیرمرد جان باخته رفتند. بالای سر جنازه که رسیدند پیمان گفت: « الان چطور بیریمش؟ » « چطور ندارد بچه! » .

پاهای جنازه را گرفت و روی زمین کشید، به طرف قبرستان برد. پیمان غمبار شد گفت: « اینطور نه! بلندش کنیم.» « پس آن طرفش را بگیر اگر می توانی! » پسرک شانه های مرده را برای لحظه ای بلند کرد، دید سنگین است و نمی تواند. پیرمرد بازهم کشید رفت. « قبرش کجاست؟ » « در قبرستان، همان اول قبرستان.» « زنی از پنجره ی خانه اش نگاه می کرد. پیمان با اشاره ی دست او را فراخواند، تا در خاکسپاری شرکت کند. او اما با اشاره ی دست تنفر خود را نسبت به این کار نشان داد و صدایش آمد. « بروید بروید! دیوانه ها! » .

به آخرین خانه های روستا که رسیدند زنی را دیدند که جلوی در خانه اش بر خاک نشسته و نظاره گر افق شده بود. پیرمرد رو به او گفت: « خانم! بیا، بیا! خاکسپاری این پیرمرد است.» « زن نگاه آرامی به آن ها کرد

گفت: « مگر در خاکسپاری من کسی آمد تا من هم بیایم؟! » باز هم به افق نظر دوخت .

پیرمرد برآشفته شد گفت: « پس این قبر کجاست بچه؟! » « هنوز که به قبرستان نرسیده ایم! قبر در قبرستان است، اینجا که نمی تواند باشد! » « لعنتی خسته شدم! کسی کمک نمی کند، فقط من شده ام خرچمال این پیرمرد آشغال! » « شما که زحمت کشیدید این چند قدم را هم تحمل کنید ، نزدیک است. » پیرمرد کلافه شده بود. برای رهایی از موقعیت ، به پیش روی شتاب بیشتر داد .

به قبرستان رسیدند . هوا گرم بود حرور به صورت آدم می زد چشم ها را می خواباند . پیمان و پیرمرد هردو سست شده بودند. پیرمرد جنازه را کنار قبر کشید . سر جنازه برای لحظه ای چرخید و پیدا شد تمام پوست پشت آن در اثر کشیده شدن روی زمین کنده شده ، استخوانش نمایان و خونی شده است. پیمان با تاسف گفت: « نگاه کن پوست سرش کنده شد بدبخت! » پیرمرد کنار قبر نشست گفت: « پوستش کنده شود! این مرده! هرچه سرش بیاید درک نمی کند. » نفسی تازه کرد ، بعد شتابزده جنازه را به قبر انداخت و پیمان کمک کرد خاک های کنار چاله را رویش ریختند. پسر یک مرتبه به یاد آورد قول داده است روی جنازه سنگ بگذارد . رفت دو سنگ بزرگ به سوی قبر غلتاند و روی سینه ی جان باخته گذاشت. سپس چاله را پر کردند . پیرمرد بی درنگ به قبرستان و پیمان پشت کرد

غرغرکنان رفت . پسرک سنگ بزرگ دیگری نیز برای نشانه روی قبر نهاد.
 « پیرمرد برای خودت آرام بخواب! کفر هم نگو . »

پیرزن همیشه ی خدا کنج خانه ی تاریک و سردی نشسته ، لاغر، بی حال و بی هیاهو زندگانی گذشته را خیال می کرد . گاه صدای آهی از او بر می خواست و دیوار های لخت خانه شنوای پیام دلش می شدند. راه رفتن برایش دشوار بود. رنگ از چهره ی نزارش رفته و به مردگان هفت روزه مانند شده بود . هرکس نظاره اش می کرد بی تردید گمان می برد هفته ای از آخرین غذا خوردنش گذشته است. چشمانش در کاسه فرو رفته و صورت ظریفش پر از سایه شکست شده بود . گرسنگی دیوانه سارش نموده و پیوسته در خیالات سیر می کرد . خیال کباب کردن یکی از مرغ های پیرمرد همسایه .

به دل می گفت: « ای کاش زیبا و خوش اندام تر بودم ! در آن صورت پیرمرد مرا به خانه اش می برد . خدا نان زشت رویان را به شاخ آهو می بندد . » پیرمرد در همسایگی او دولت مند بود ، مرغ و بوقلمون در خانه داشت . چهار چشمی از مال خود مراقبت می کرد و آب از دستش نمی چکید . گاه به گاه مرغی در حیاط خانه اش کباب می کرد و بوی خوش آن به مشام پیرزن فلک زده می رسید . پیرمرد هیچ گاه کمکی به او نکرد ، همیشه او را چون دشمن هراسناکی می پایید . می ترسید به سوی مالش دست دراز کند . به همین سبب نفرت عمیقی از او به دل گرفته بود .

عصرگاه یک روز، پیرزن در حیاط را باز کرد و سرکی کشید، دید پیرمرد مرغ و بوقلمون هایش را بیرون آورده است. شیطنت و طمع به جانش افتاد، در حیاط را نیمه باز گذاشت، شاید یکی از مرغ‌ها به حیاط بیاید و آن را بگیرد. سپس به کنج تاریکی شتافت پنهان شد. طولی نکشید که یک بوقلمون داخل آمد. پیرزن، با زیرکی تمام رفت در حیاط را آرام روی هم نهاد اما کامل نیست و بوقلمون در این فاصله وارد خانه شد. دنبالش کرد. بوقلمون چابک بود و بی فاصله دریافت پیرزن خطر جانش است، سر و صدا راه انداخت. پیرزن هراس گرفت. خواست به تاریکی انتهایی اتاق پناه ببرد که ناگهان شنید در را می‌کوبند. پیرمرد بود. آتش سرانه چند بار به در کوبید و منتظر جواب پیرزن نماند، داخل آمد. پیرزن می‌دانست همسایه‌ی ناکس قصد او را دریافته است و وحشت به سراسر وجودش افتاد. یک مرتبه به فکرش رسید لخت شود، شاید پیرمرد با دیدن بدن عریانش هوس رسیده شده و موضوع بوقلمون فراموشش گردد. شتابزده دامن و شلوار خود را در آورد، بلوز چرکین پاره‌اش را نیز باز کرد.

پیرمرد دشنام گویان پا به درون خانه گذاشت. «های پدر سگ! کجایی؟! صدای بوقلمون‌های من از اینجا آمد. دزد بی پدر کجایی؟! بوقلمون مرا کجا بردی؟! ...» در همین لحظه بوقلمون از کنار پایش، چون تیرکمان به سوی بیرون حیاط، در رفت.

با دیدن آن کمی عصبانیتش فرو نشست. « کجایی دزد بی شرف؟! ... » ناگهان چشمش به پیرزن عریان افتاد که چون موش هراس زده در گوشه ی تاریک اتاق به سینه ی دیوار چسبیده بود و تکان نمی خورد. شرم داشت و سرش پایین افتاده بود. چچوهایش آویزان و دنده های کناری سینه اش بیرون زده بود. باسن های پایین افتاده و ران های باریکی داشت. اثر شرم به رخس رنگ سفید زده بود. درست چون موش وحشت زده به نقطه ای از زمین خیره مانده و هیچ تکانی نمی خورد. برای لحظه ای سرتاپایش را برانداز کرد. از او بیشتر تنفر گرفت. « ای پیرزن شاشو، چرا لخت شده ای؟! این کون خشکیده ات حالم را به هم زد. دزد نادرست! » به سوی او تف انداخت و بیرون رفت. در حال دور شدن صدایش می آمد. « پیرزن شاشو لخت شده! حالم از دیدن آن سینه های آویزان و باسن بدقواره ات بر هم خورد پدرسگ شاشو! ... » پیرزن همانطور عریان نشست و زانو بغل گرفت. غمبار به دیوار مقابل نگاه بست و راه داد اشک چشمانش روان شود. « خدایا کجایی؟! برایم شکم ساختی، نانش را هم می دادی! چقدر خفت؟! قدر فلاکت؟! کس و کونم را هم برای همسایه آماده کردم حاضر نشد بکند و قدری نانم بدهد. کجایی خدا؟! ناله ام به گوشت می رسد؟ چرا جانم را نمی گیری؟! چرا دوست داری غرور آدم ها را بشکنی؟! خدا تو با من دشمنی داری! تو از ما آدم ها نادرست تری! جانم را بگیر! جانم را بگیر! جانم را بگیر! » از حیاط صدایی آمد. « چه ات شده باز غرغرو؟! »

مگر مردن آتش خوردن است که ساست می گزد می گویی - خدا جانم
را بگیر؟! باز چه شده؟» پیرزن به خروش آمد. «تو دیگر چه می گویی
لعنتی؟! برای خودت رفتی، توی این خانه ی سرد و خالی رهایم کردی،
جرئت داری نزدیک شو تا با پاره سنگ دهانت را قاووت کنم! پدر سوخته
برای من سخنران شده! تو نبودی می گفتمی با این پیرمرد همسایه خوش
باش؟! الان نگاه کن، برایش لخت شدم، تف هم در کونم نینداخت! باز
بگو مردن آتش دوغ نیست!» «غلط کرده! گه خورده! مگر خودش چه
خری است که به تو محل نداده!» «هر خری هست، من برایش لخت
شدم نزدیکم نشد. می فهمی؟!» «بله، می فهمم. پس تو هم وقت مردنت
شده عزیزم!» «مردن آتش دوغ است؟» «بله، برای توهم دیگر آتش دوغ
است.» «پس همین الان بگذار بیایم! می خواهم آنقدر بخورم تا کاسه ام
تهی شود و آن را از سر شوق سوراخ کنم به گردنم آویزم.» «هیچ پاسخی
نشنید.» «کجا رفتی؟!... کجا رفتی لعنتی؟! کجا رفتی؟! مگر نگفتمی وقت
مردنم شده؟! برگرد تا با تو بیایم! برگرد! لعنت به تو!» به گریه افتاد و
سر به زانو گذاشت.

روز بعد، پیرزن غمبار نشسته بود. در اندیشه ی دردهای زندگی فلاکت
بارش فرو افتاده و هرهر اشک می ریخت. در همین حال یک مرتبه
چشمش به سوی در رفت و بوقلمونی دید که بی سر و صدا وارد خانه شده.
مهمان ناخوانده گردن درازش را صاف و سر بالا گرفته بود. محتاطانه جلو

می آمد . پیرزن با خود گفت: « چه بوقلمون خوبی! الان پیرمرد پدر سوخته می آید . بیرونش کنم تا نیامده. » لختی در سکوت به بوقلمون نگاه دوخت . هیچ خبری از پیرمرد نشد. ظهر گاه بود و برای لحظه ای گمان برد پیرمرد در چنین ساعتی مشغول استراحت باشد . بوقلمون بسیار رام و ساکت نزدیک تر آمد و به جان پیرزن طمع انداخت . وارد خانه شد و بی توجه به او تا عمق نیمه تاریک گوشه ی اتاق پیش رفت . پیرزن با چشم به حیوان دقیق شده بود و با جفت گوش هایش مراقب بود اگر صدای پیرمرد آمد شتابزده بوقلمون را از خانه بیرون راند . حیوان ، درشت و گوشتی بود و لحظاتی دیگر هم گذشت ، خبری از پیرمرد نشد. آرام رفت کوچه را دید زد. هیچ کس ندید. نه پیرمرد پیدایش بود ، نه مرغ و خروس ها و بوقلمون هایش. به دل گفت: « خیلی خوب ، خیلی خوب! حکمن پیرمرد پدر سگ خوابیده است. » شتابزده به داخل بازگشت. در ورودی را بست . بوقلمون به گوشه ی اتاق رفته بود . به سوی حیوان خزید و با یک جهش زیر کانه گردنش را گرفت . حیوان خواست سر و صدا راه بیاندازد که پیرزن به گردنش بیشتر فشار آورد و دهانش باز ماند .

پیرزن هراس زده شد. نمی دانست چکار کند. اگر گردن بوقلمون را رها می کرد ، بی شک سر و صدا راه می انداخت و ممکن بود پیرمرد پی ببرد و برخورد دیروزین تکرار شود . بوقلمون بال می زد و به بدن او چنگال می کشید. پیرزن رنگ باخته و گوش تیز گرفته بود اگر صدایی از جانب

پیرمرد آمد ، بشنود . بوقلمون به پا کوبیدن افتاد. پیرزن دست شل کرد تا خفه نشود ، یک مرتبه تا گلویش باز شد ناله سر داد و پیرزن بازهم فشار آورد . همانطور که با یک دست گردنش را گرفته و با دست دیگر بال ها را نگاه داشته بود ، کشان کشان به طرف دیگر اتاق آمد. دامن کهنه ای آن جا بود. بوقلمون را روی دامن گذاشت و با یک دست آن را پهن کرد سپس از زیر زیلو چاقویی بیرون آورد . بر پاها و بال های حیوان پا گذاشت تا جنب نخورد و شتابزده به گردنش چاقو کشید . چاقو کند بود و بوقلمون تقلا می کرد از زیر دست او بیرون بجهد . بیشتر فشار آورد تا عاقبت گردن حیوان زبان بسته بریده شد و بر دامن کهنه خون افتاد . رهایش کرد تا جان بکند. به کنار در آمد هراس زده بیرون را نگاه کرد . هوا گرم و طاقت فرسا بود . بوقلمون هنوز پاهایش تکان می خورد و جان در تن داشت. پیرزن مضطرب شده بود. رفت در حیاط را آرام بست. مانده بود چکار کند. « الان چکارش کنم؟! کجا مخفی اش کنم؟! وای خدا ! الان پیرمرد می آید ! گوشتش را خام بخورم تا پیرمرد متوجه نشود. اگر الان متوجه شود یکی از بوقلمون هایش نیست چه؟! حکمن به من شک می کند. وای چکار کنم؟! » از شدت ترس داشت قالب تهی می کرد . بوقلمون را بسیار بزرگ می دید و گویی هیچ جایی برای مخفی کردن آن در خانه نبود . مضطربانه رفت دامن کهنه را به آن پیچید. « تا دیر نشده باید بروم . می برم بیابان ، آن جا می خورم. اینجا خطرناک است . الان پیرمرد متوجه می شود و

می آید. هرچه زودتر باید بروم! « بوقلمون سنگین بود اما چاره ای نداشت آن را زیر بغل گرفت ، کبریتی هم برداشت و شتابزده بیرون زد . درحیاط لختی سکوت گرفت . هیچ صدایی از بیرون نمی آمد. روی در سوراخ کوچکی بود . از آن به کوچه نگاه کرد . هیچ جنبنده ای زیر آتش آفتاب نبود . در آرام گشود. به سوی خانه ی پیرمرد نظر دوخت . در خانه اش دو وجب باز بود اما هیچ خبری از خودش و مرغ هایش نبود. برای لحظه ای تمام وجودش اراده ی رفتن شد و در مسیر بیرون روستا پا به فرار گذاشت .

پیر و نزار شده بود . دویدن ، بی فاصله خسته اش کرد . به نفس نفس افتاد. دامن پیچیده به بوقلمون آغشته به خون بود و دست ها و سینه ی او را خونی کرد . در گرمای آفتاب ، خون به دست و سینه ی او خشکید. خانه ها هم صاحب مرده و خاموش بودند. در کوچه ها هیچ زنده ای نبود .

از آخرین خانه های روستا فاصله گرفته و داشت پا به بیابان می گذاشت که ناگهان پشت سرش کسی گفت: « های دزد! دزد فراری ! » یک مرتبه ترس تمام بدنش را سرد کرد و تپش قلبش بالا رفت. چنان که صدای کوبش آن را می شنید . آهسته به سوی صدا سر چرخاند. « ای بی پدر! ترسیدم! تو هستی پدر سوخته! چکار داری؟! » « ای پیرزن غرغرو! آمده ام بینم کجا می روی با یک بوقلمون در بغل؟! » دست از سرم بردار! هرچه گفتم مرا با خودت ببر نبردی! « « مرگ را هیچ خبری نیست. شاید امروز با من

آمدی. « الان نمی خواهم بیایم . می بینی که یک بوقلمون با خود دارم. می خواهم پس از سال ها کباب بخورم. امروز روز زندگی من است. مرگ برای روزی دیگر. « آها ! بله ، درست می گویی. پس یک دل سیر کباب بخور تا با شکم پر بمیری ! « « همین کار را می کنم. برو! « در بیابان رفت و رفت ، تا از روستا دور شد و خانه ها پشت تپه های کوتاه شنی افتادند. هرچه بیشتر روستا را پشت سر می گذاشت و در بیابان خشک فرو می رفت آرامش بیشتری می گرفت. چرا که به واقع از خطر روبرو شدن با پیرمرد بد دهان رهایی می یافت . نفس زنان به سوی تپه ی بزرگی می رفت که چند خرسنگ داشت و به نظر می آمد آنجا بشود هیزم یافت و میان صخره ها آتش افروخت. گرما بیداد می کرد . حرور به صورتش می خورد و پلک چشمانش به هم می آمد. پس از ساعتی پیاده روی طاقت فرسا زیر آتش آسمان، عاقبت به میان صخره ها رسید. جانش به لب رسیده بود اما آرامش شیرینی هم به وجودش افتاده بود . آرامش رهایی از هراس . بوقلمون را در سایه ی صخره ای گذاشت و برای یافتن هیزم به جستجو رفت. چوب خرد ها و خارهای خشک را چنگ می زد ، از درختچه های اطراف رشته ی نازک و درشت می کند روی هم می انباشت . تا اینکه توده ی بزرگی شد و کبریت کشید، میانش گذاشت. سپس چاقوی تاشو و کوچکی از جیب درآورد ، شتابزده بوقلمون را تکه تکه نمود. رشته ی تری از درختچه ای کند و چون سیخ تیکه های گوشت را با آن بر آتش می گرفت . چنان شتاب

داشت که گوشت ها را نیمه کباب ، می خورد و کیف می کرد. « آی خدا چقدر خوب است! چقدر خوشمزه است ! خدایا چه کیفی می دهد! این همه سال از لذت خوردن کباب محروم شده بودم . این همه سال ! می فهمی خدا؟! این همه سال از خوردن کباب محروم کردی! ... » خنده سر داد . « الان هم اگر دزدی نمی کردم حسرتش به دلم می ماند . تو حق نداری این کارم را گناه بشماری ! حق نداری ! همه ی آدم ها بر گردن همدیگر حق دارند . اما آن پیرمرد بد دهان آب از دستش نمی چکید. » از تمام نقاط خوشمزه ی گوشت بر می داشت کباب می کرد تا شکمش جا داشت ، خورد . دنیا به کامش شده بود و لذت خوردن کباب سر مستش کرد. « های پیرمرد بد دهان ! آهای پدر سگ کجایی؟! بوقلمونت را کباب کردم . مادر سگ بدجنس! بوقلمونت را دزدیدم مادر سگ ! به من می گویی کون خشکیده ، بی شرف بد جنس؟! بی پدر! کجایی؟! چرا نمی آیی مالت را نجات بدهی؟! پدر سگ! » بلند شد و رفت بازهم هیزم آورد و آتش را بیشتر کرد .

عصرگاه با شکم سیر دست از کباب کشید. « وای خدای من! الان پیرمرد متوجه شده و خانه ام را گشته است ! » .

پیرمرد وارد شد و خانه را خالی دید. به خروش آمد. « پدرسگ دزد ! بوقلمون مرا کجا بردی؟! آهای پیرزن شاشو پدرت را در می آورم! پیدایت می کنم ، هر جا رفته باشی پیدایت می کنم! بی پدر! دزد نادرست! »

بیرون رفت تمام کوچه را گشت . به خانه هایی که درشان باز بود داخل می شد، کوچه ها را برای یافتن پیرزن ، یکی یکی می چرخید. به خرابه ای وارد شد و طولی نکشید نا امیدانه بیرون آمد. « پیدایت می کنم! هر کجا بروی پیدایت می کنم!!! » .

پیرزن باز هم غمبار شد. « به روستا بروم مرا می کشد! آن پیرمرد به من رحم نمی کند. چکار کنم خدا؟ تا دیر نشده بروم . چاره ای نیست. حاشا می کنم . دیوار حاشا بلند است. » .

آتش نیمه روشن و تکه های باقی مانده ی گوشت را رها کرد از تپه سرازیر شد. به پایین که رسید نگاهی به دور دست انداخت . « الان باید به کدام سو بروم؟! از کدام طرف آمدم؟ » آروغ بلندی زد و از برگشت بوی کباب به دماغش تبسمی کرد. « الان که به مراد دلم رسیدم به کدام طرف بروم؟ روستا از کدام طرف است؟ » چرخ می زد و به همه جهت نگاه کرد. هیچ گذر شناسی ندید. « خدایا روستا از کدام طرف است؟ من از کجا آمدم؟ الان کجا ام؟ » دستی به چشمانش کشید و بازهم در افق دقیق شد. « چکار کنم؟ آرام روی زمین نشست نفس عمیقی گرفت . « من که پناهگاهی ندارم. بهتر است همین جا سرم را بگذارم بمیرم . هیچ دلم نمی خواهد بازهم گرسنگی بکشم . الان که شکم سیر است خوشتر که بمیرم . من به مراد دلم رسیدم. نمی خواهم از این آسایش دور شوم . آی

خدا جانم را بگیر! من امروز کیاب خوردم! الان دیگر فقط مرگ می خواهم...» .

« نوش جانت عزیزم! نوش جانت! سر خوشی؟ » پیرزن به خنده افتاد.
 « آمدی؟ کجا می روی غیبت می زنی؟ » انگار فراموش کرده ای من مرده ام. « فراموش نکرده ام مرده ای ، اما می دانم چوب دو سر گه هستی و آن دنیا هم راحت نمی دهند . به خاطر همین مدام سرگردانی . »
 « همه سرگردانیم . توهم اینطور می شوی . آتش و ساز کبابت را دیدم ، مثل اینکه خیلی خوش گذرانده ای! » « بله ، جای شما سرگردان ها خالی بود . الان کاری کن من بمیرم! » « مگر من جان ستانم دیوانه؟! حوصله کن ، می میری نگران نباش . دلت می خواهد چون ما سرگردان شوی؟ » « بله ، از گرسنگی بهتر است . خانه تنگ است و من بیمار ، بیرونم برید! » « امروز که خوشی! » « دیگر عمرم نمانده . از زندگی فلاکت بار خسته ام . » « اشتباه می کنی . زندگی هر طور باشد باز هم نامش زندگیست . چرا همیشه بی تایی می کنی؟! » « سفره ی بی نان جل است و کوزه ی بی آب گل! » « به هر حال باید صبر کنی تا جان ستانت بیاید . »
 « بله ، جان ستان باید بیاید و مرا به دنیای خوبی ببرد . بهشت را می گویم ، می فهمی؟ » پیرمرد خنده ای کرد گفت : « برای هر خری آخوری نمی بندند! » « ای بی پدر! » .

روی زمین دراز کشید. آفتاب داغ، بی فاصله چند انگشت پایین تر از نافش را گرم کرد. شرم داشت و دیده بر هم نهاد. ناگهان پاهایش بالا رفت و بر شانه های او سوار شد. سپس آن مردانگی گرم و نرم، بند بند به درونش فرو رفت. در فاصله ی یک نفس دنیا به کامش شد و مچ دست یارش را محکم فشرد. زیر نافش گرم شده بود، نفس های پیایی و گرم او را تا عمق سینه می کشید با خنجه و ناله ی شوق پس می داد. «آی، آی، آه، آه، قربانت شوم! عزیزم ممنون! ممنون! ...». سراسر وجودش سست شد، با جان ستان رفت. رفت تا با یار سرگردان خود همراه شود. آتش بی دود آسمان هر دم فتیله اش پایین تر می نشست، از گرمای باد کاسته می شد و هوا به تاریکی می رفت تا شغال ها جنازه ی پیرزن را بیابند.

گوهر شتابزده از خانه بیرون زد. چشمانش خمار، صورتش سیر و دهانش کمی باز بود. متفکرانه در کوچه ها به راه افتاد. بی هدف می چرخید. به نظر می آمد دنبال کسی بگردد و مسیر مشخصی نداشته باشد. هوا داغ بود و هیچ جنبنده ای در کوچه ها نبود. پرنده ها نیز به سایه های کوتاه لب بام ها و طاق پنجره ها پناه برده بودند. قار کلاغ نمی آمد و جیک گنجشک نبود. از خانه ها هیچ صدایی بر نمی خواست و نسیم راه نداشت تا برگ خشکی جابجا کند و صدای نازکی بلند شود. روستا بوی

هوای مانده و فاسد شده می داد . انگار هیچ گاه هوای آن جابجا نشده بود و آنچه به درون سینه ها می رفت همان بازدم بدبو و بیمار ساکنانی بود که سال ها پیش مرده و سرگردان شده بودند . از کوچه ها ، یکی یکی گذر کرد . جستجو گرانه سر می چرخاند . یک مرتبه در خم کوچه ای چشمش به مرد چوب به دستی افتاد که داشت گذر می کرد . به او نزدیک شد . به رخسارش نظر دوخت . صورت آفتاب سوخته و کثیفی داشت . وقتی متوجه نگاه زن شد از ریخت پریشان و بد گل خود شرم گرفت سر به طرفی دیگر چرخاند . زن اما گفت : « اینجا چکار می کنی؟! بیا خانه! بیا ! بیا برویم خانه! » مرد شگفت زده ، به نگاه او رخ داد . پنداشت ، زن با کسی دیگر سخن می گوید و نگاه چرخاند کوچه را دید زد اما هیچ تنباینده ای آن جا نبود . زن بازهم گفت : « با تو هستم! بیا ! بیا دیگر! اینجا چکار می کنی؟! » اینبار مرد دریافت خود او مخاطب زن است . بیشتر در شگفتی افتاد . به چهره ی مضطرب او نظر بست شاید متوجه گردد اشتباه گرفته است . زن کمی عصبی تر شد . « مگر با تو نیستم! چرا اینطور نگاه می کنی؟! جن دیده ای؟! بیا زود باش کار داریم! » مرد به لباس های خود نظری انداخت . پاره و چرکین بودند . به حال خود آگاه بود . می دانست سر و صورتش نیز کثیف و ژولیده است . پوست صورت ، گردن و گوش هایش سیاه چرک شده بود . انگار با دستان نیرومندی بدنش را نگاه داشته و کله اش را روی آتش گرفته بودند . چوب کوتاهی به دست داشت و دیوانه ای بی پناه

به نظر می آمد. « مگر با تو نیستم! بیا زود باش! » مرد هیچ تکانی به خود نداد و زن جلوتر رفت دست او را گرفت به سوی خانه اش کشید. مرد همراه او شد و لبخند شیطنت آمیزی به رخ آورد. ناگهان پیرمردی از پشت بامی فریاد کنان گفت: « های گوهر! چکار می کنی! این مرد بیگانه را چرا با خود میبری؟! این مرد کندا نیست، چکار می کنی؟! » زن بی توجه به او قدم تند تر کرد، مرد نیز مشتاقانه با او می رفت. کمی جلوتر یک پیرزن قامت خمیده از پشت دیواری بیرون آمد، با دیدن آن ها شگفت زده شد. « گوهر داری چکار می کنی؟! با این مرد کجا می روی؟! تف بر ذات نادرست! بی شرف مگر قعبه شده ای؟! » زن، آتش سرانه رو به او کرد. « بر پدرت لعنت به تو چه دخلی دارد؟! گم شو از جلوی چشم پدر سوخته! برو به آنجا که راهت نمی دهند بی پدر! » خم شد سنگی برداشت به سوی او پرتاب کرد، اما پیرزن رفته بود. دوان دوان مرد را تا در خانه کشید. در باز بود. لگدی به آن زد تا چهار طاق شد و داخل رفتند. وسط حیاط به آغوش مرد افتاد. مرد نیز مشتاقانه بغلش گرفت و چاک دهانش را بوسید. زن هم از او بوسه گرفت و لحظاتی چیچاپ راه انداختند. زن هوس رسیده دست در شلوار او کرد و کیرش را گرفت. در همین لحظه آغوش مرد، شهوانی و تنگ تر شد. نفسی از سر شوق بیرون داد و به سینه های زن چنگ زد. هردو تحریک شدند؛ گوهر دست او را گرفت داخل برد و صدای عشقبازی شان بلند شد. مرد چرکین تا جان در بدن داشت او را گایید.

گویی زنی بود که خدا از آسمان به فالش انداخته بود ، بز حاضر کس حاضر ! زن به آرامشی افتاد و خواب رفت . مرد خوش اقبال بلند شد و بند تنبان بست با خود گفت: « شانس من تا اینجا بود . بهتر است دیگر بروم ، الان دردسر می شود. » زن خواب زده را به حال خود گذاشت و رفت .

غروبگاه بود و اهالی روستا گاه به گاه در کوچه ها پیدایشان می شد. گاه دری بسته یا باز می شد . هوا نیز خنک بود و نسیم دل انگیزی جریان داشت . در یکی از کوچه های بزرگ روستا زنی کنار دیواری نشسته بود و ناله می کرد. « آخ دلم! کمکم کنید دارم می میرم! خواهش می کنم کمکم کنید! آخ دلم ! خدا!!! » زن میانسالی بود و قیافه ی دیده پسندی داشت . اما درد می کشید و رنگ رخسارش چون گچ سفید شده بود . عرق چسبناکی از گردنش راه گرفته و دسته ای از موهای پریشان به آن دوسیده بود .

با لبانی خشک می نالید. « کمکم کنید دارم می میرم! خواهش می کنم! دلم درد می کند. آخ ! خدا!!! ... » بر سر و رویش گرد و خاک نشسته بود . گاه کسی از مقابلش می گذشت و او نیز به سوی دست دراز می کرد کمک می خواست ، اما هرکس که او را می دید توجهی به حال خرابش نمی کرد و درست از مقابل نگاهش می گذشت. زن نیز امیدی به کمک هیچ کس نداشت ، این بود که پا پیچ کسی نمی شد . فقط می نالید و به گوش همگان خواهش می کرد . گویی می دانست هیچ کس کنارش نمی

آید و از سر ناچاری می نالید شاید صدایش به گوش آدم رحیمی برسد . درست مانند غریبه ای که در میان بیگانه ها خواهشی داشته باشد . یک مرتبه زنی نزدیک آمد . گمان برد برای کمک او می آید . اما زن نگاه فضولانه ای به او انداخت و رد شد . « آخ ! دلم درد می کند . خواهش می کنم کمک کن ! خانم ! خانم ! خواهش می کنم ! » زن هیچ نگاهی هم به سوی تمنای او نچرخاند ، رفت و دور شد .

از درد چون مار زخمی به خود می پیچید . دراز به دراز بر خاک افتاد . دست چپش را پیاپی به زمین می کوبید تا حواسش از درد شکم دور شود . هوا به تاریکی نشست و آمد و شد های گاه به گاه نیز پایان شد . زن در تاریکی فرو رفت و تنها نشان وجودش ناله ی ضعیفی بود که از گلوی خسته اش بر می آمد . صدای ناله هایش مردم پایین تر می شد . گویی ناله ی کسی بود که داشت راه می رفت و از آن جا فاصله می گرفت . نیمه های شب جان داد و روحش برخواست . لختی بالای سر جنازه ایستاد و نگاهش کرد . سپس هراسان به سوی خانه ها رفت . « آی هوار ! من مرده ام . آی هوار مردم ! من مرده ام ، بیایید ! » کوبه ی چند در را زد . بی قرار بود . پشت در خانه ها می ایستاد . « بیایید بیرون ، من مرده ام ! خواهش می کنم بیایید ! » در کوچه ها می دوید و ناله می کرد . « من مرده ام ، تنهائیم نگذارید ! من مرده ام ای هوار !!! » از حیاط خانه ای پیرزنی گفت : « خوش به حالت ! برای خودت آرام بگیر ! برو از اینجا ! » « خواهش می کنم ! تنهائیم نگذارید

، جنازه ام می گندد!» اما پیرزن خاموش شده بود. تمامی کوچه ها را دوید و نالید. هیچ کس بیرون نیامد. پشت در خانه ی کندا رفت چند بار کوبه زد. « آهای کندا! بیا بیرون. من مرده ام. من مرده ام تنهائیم نگذارید. کندا! گوهر! گوهر! چرا بیرون نمی آیی؟! من مرده ام بیایید کنارم! جنازه ام در خاک و خل افتاده، بیایید! خواهش می کنم. شما باید جنازه ام را خاک کنید!» ناله های سوزناکش در تمام روستا به گوش می رسید.

نیلوفر رو انداز را کنار زد آرام گفت: « پیمان! بیداری؟ » « بله ، بگو. »

« این صدای کیست؟ می شنوی؟ صدای زن است. » « بله ، می شنوم . »

« صدای کیست؟؟ چرا ناله می کند؟ » « صدای یک مرده است. بخواب تو. » « مرده؟ چه می خواهد؟ » « می خواهد مردم بروند برای جنازه اش قبر بکنند. روحش برای همین آمده خواهش می کند. تو بخواب ، کاری از دست ما ساخته نیست. » بچه ها به خواب افتادند. صدای ناله های زن دور و دورتر شد ، تا اینکه به کلی فرو نشست. ساعتی گذشت و باز نیلوفر گفت: « پیمان؟ پیمان! خوابی؟ » « شانه ی برادر را تکان داد. » « پیمان ! »

« باز چه شده نیلوفر؟! باز مرده آمده؟ » « نه ، چرا پدر مادرمان ما را نمی شناسند؟ » پیمان لختی سکوت گرفت سپس گفت : « آن ها خودشان را هم نمی شناسند. از خودشان چیزی به یاد ندارند. حتا به یاد ندارند که زن و شوهر هستند. شاید بیمار شده اند. شاید هم دیوانه. روستا همه اینطور شده اند. بزرگ تر ها اینطور هستند. هرچه هم بزرگ تر می شوند، بدتر! می

دانی نیلوفر، می ترسم ما هم بزرگ شویم مثل آن ها همدیگر را شناسیم! بیماری است دیگر. بیماری بزرگسالی. می ترسم ما هم بگیریم وقتی بزرگ شویم. « نه نه ، مراقب باش توهم بیمار نشوی! آن وقت مرا نمی شناسی ، من می ترسم! تو برادر منی . من فقط تو را دارم . مراقب باش بیمار نشوی! اگر توهم مثل آن ها شوی چه خاکی سرم بگیرم؟! » « نمی دانم. من فقط تو را دارم. خودم که دلم نمی خواهد بیمار شوم. ولی اگر بیماری بزرگسالی باشد شاید بزرگ شوم ... » نیلوفر مضطربانه میان حرفش دوید.

« بزرگ نشو! » « مگر دست خودم است؟! شاید توهم مبتلا شوی ، فقط من که نیستم. شاید تو زودتر اینطور شوی . » « نه ! من هیچ وقت اینطور نمی شوم! » « خیلی خوب ! باید بیشتر مراقب خودمان باشیم. الان بخواب دیگر! » « خیلی خوب. » . دقایقی گذشت . پیمان آرام گفت: « نیلوفر! بیداری؟ » « بله ، خوابم نمی برد. » « چرا؟ » « می ترسم. » « از چه؟ » « از پدر و مادر ، از بیماری . » « نیلوفر همه ما را فراموش کرده اند. همه بی شرف شده اند. پدر مادر با اینکه همدیگر را نمی شناسند باهم می خوابند. مادر به خاطر چند گوسفند بی شرفی کرد. » « چه می گویی؟ بی شرفی چرا؟ » « هیچ هیچ ، تو هنوز بچه ای ، نمی دانی. باید خیلی مراقب خودمان باشیم. پدر و مادر خطرناک شده اند. تو بیشتر باید مراقب خودت باشی! مادر بی رحم شده و به فکر تو نیست. » « می دانم. ولی خوب است که تو را دارم. » « نه ، تو باید زرنگ باشی. باید خودت هم

یاد بگیری از آشخانه نان بدزدی. » « چرا؟ یعنی دیگر برایم نان نمی آوری؟ » « می آورم ، ولی شاید برای من اتفاقی افتاد . آن وقت که نباید از گرسنگی بمیری . تو باید بتوانی از خودت مراقبت کنی! » « پیمان از این حرف ها نزن! من به تو تکیه کرده ام. اگر تو نباشی من می میرم از ترس! » « اگر من هم بیمار شوم چه؟! » « نمی شوی! مگر نگفتم مراقب باش! » « مراقبم ولی ... » « ولی ولی نکن می ترسم! » « به یاد داری پدر و مادر چقدر آدم های خوبی بودند؟ » نیلوفر آهی کشید. « بله ، خیلی خوب بودند. کاش آن روز ها برگرددا! » .

صدای پدر آمد که وارد نشیمن می شد. « گوهر! » مادر نیز بی فاصله گفت : « آمدی کندا؟ خسته نباشی! چرا دیر آمدی؟ این جوجه را از کجا گرفتی؟ » « کمی کار طول کشید. سنگ های بزرگ زمین را برداشتم روی مرزها گذاشتم. یاربگ کمکم کرد. این جوجه کبک از مادر جدا افتاده بود . برای دخترم آوردمش. دختر گلم کجاست؟ » « در اتاق دراز کشیده بود . برو ببین بیدار است؟ بعد بیا جای بخور. » آرام داخل آمد. « نیلوفر! دختر گلم بیداری؟ گل نیلوفرم! » نیلوفر دراز کشیده بود هولزده بلند شد. « آمدی بابا؟ خسته نباشی! بله بیدارم. ولی پیمان خوابید. » « بدو بیا قربانت شوم! یک جوجه کبک برایت گرفتم. ولی باید مواظبش باشی! » دخترک را بغل گرفت و بوسه مالی اش کرد. سپس جوجه را میان دستان کوچک و محتاط او جای داد . در دل گفت : « پدرم بهترین پدر

جهان است!» و به زبان آورد. « دستت درد نکند بابا! خیلی دوستت دارم. بزرگش می کنم. خیلی قشنگ و ناز است!» جوجه نخست کمی ترسید و گردن داخل برد. اما خیلی زود دریافت از جانب دختر خطری تهدیدش نمی کند و با شیطنت شانه ی او را بالا رفت.

یک مرتبه شنید پیمان صدایش می کند. « نیلوفر!» « بله، بله!» « حواست کجا بود چند بار صدايت کردم نشنیدی؟» « هیچ جا. پدر چرا عوض شد؟! کاش به گذشته ها برگردیم!» « دیگر فکرش را نکن! فکر نکن بخواب!» « پس تو هم بخواب.»

غروبگاه بود و هنوز آتش بی دود، به کلی پشت کوه های دور دست فرو نرفته بود. هر چیزی سایه ی بلند و باریک داشت. نسیم خنکی راه گم کرده وارد روستا شده و هوای گندیده ی کوچه ها را پراشیده و دور کرده بود. چنان که حس می شد کوچه ها هر لحظه خوش هواتر می شوند. نسیم ملایم طنین ظریف و نازنینی داشت. گاه چیزی کوچک جابجا می کرد یا لباس پهن شده ای تکان می داد. پرنده هایی پناه گرفته در لانه آواز شادکامی سر دادند. همیشه چنین بود. هرگاه هوا خنک تر می شد یا آسمان ابر می گرفت پرنده های کوچک و بزرگ طنین ستایش و شادی شان بلند می شد. کنده کنار دیواری نشسته و تکیه داده بود. دام هایش نیز حوش او پخش بودند. سکوت گرفته و به راه روستا چشم دوخته بود. راهی که می رفت می رفت تا به آدم هایی دیگر برسد. موهای سر و رویش بلند شده

و پریشان بود. با ظاهری چرکین ، چشمانی بی حال و دهانی نیمه باز تکیه داده و در اندیشه افتاده بود . به نظر می آمد از چیزی رنج می کشد . پیرمرد موسفیدی آرام و صبورانه نزدیک شد. بی اندازه لاغر بود. موهای سفید صورتش به سینه می رسید. ابروان پر پستی داشت که چشمان او را هرگاه سر پایین می گرفت می پوشاندند. سفید رو و سفید پوشیده ، چون فرشته ای مهتاب گون پیش آمد. در سه قدمی او نشست. حین نشستن با آه بلندی نفس حبس سینه اش را بیرون داد . بسیار آرام و کم اهمیت رو به کندا کرد. « کندا حالت خوب است؟ » کندا نگاهش کرد. شناختی از او نداشت. « سپاس! » پیرمرد زبان سنگین بود ، کم سخن می گفت. لختی سکوت گرفت. سپس بدون اینکه نگاه کند گفت: « اینجا چکار می کنی؟ » « برای خودم نشسته ام استراحت می کنم. به توجه پیرمرد؟! » لحظاتی فاصله میان افتاد و بعد گفت: « چرا اینطور شده ای؟! مردم روستا چرا اینطور شده اید. مگر خدا به رویتان تف انداخته؟! مگر نفرین شده اید؟! چرا همدیگر را نمی شناسید و بدتر از حیوان درنده شده اید؟! تو چرا خانه و زندگی ات را رها کرده ای چون دیوانه های بی پناه اینجا افتاده ای؟! مگر زن و بچه نداری؟! آخر چه مرگت شده؟! » کندا توان سخن گفتن بسیار نداشت. نگاه حق به جانبانه ای رو به او گرفت. گویی می خواست با همین نگاه سرد و شاکی پاسخ بگوید اما لب جنباند. « چه می گویی پیرمرد؟! انگار سرخود نیستی! » « این روستا چنین نبود! » و سکوت گرفت . کندا

نیز خاموش ماند. پیرمرد نگاهی به خانه ها گرداند. « اینجا انسانیت داشتند مردم . مهرورزی بود همه جا ! » بازهم ساکت شد . کندا فقط به ناچار گوش می کرد. پیرمرد نیم نگاهی داد. « وقتی کسی می مرد مردم برایش مراسم می گرفتند. خاکش می کردند ! گریه ! گریه خیلی خوب است ! می دانی کندا ! اگر گریه را از آدم بگیرند او حیوان درنده می شود. » کندا به او نگاهی کرد و پیرمرد ادامه داد. « همدیگر را دوست داشتند. از دل هم خبر داشتند. هم زبانی و هم دلی هردو میان مردم بود. خانواده بود. مهر پدری بود ، مهر مادر بود . عشق بود . عشق ! می فهمی ؟ عشق بود ! » بغض سنگین و آزار دهنده ای در کلام داشت. یکریز آن را قورت می داد چیزی می گفت ، اما باز بالا می آمد مانع سخن گفتنش می شد . کندا هیچ حرفی به زبان نمی آورد . پیرمرد به خروش آمد. « اینجا هیاهو داشت ! صدای احوالپرسی بلند بود و از همه جا به گوش می رسید ! دوستی و همکاری بود ! » کندا حوصله اش سرآمد. شگفت زده و گله مند نگاهش کرد. « برو پیرمرد ! برو ! » او ولی ادامه می داد. « الان هر که می میرد جنازه اش می گندد ، کسی خاکش نمی کند ! چه بلایی سرتان آمده بی شرف ها؟! !!! » یکی از گوسفند ها به دیواری نزدیک شد و بنا گذاشت به کوبیدن سر خود به دیوار. قِم ، قِم ، قِم . چند بار محکم کوبید. دور خیز می کرد و با تمام توان به دیوار سر می کوباند. پیرمرد به سوی گوسفند نگاه برد و در کار حیوان دقیق شد. برایش دل سوزاند. کندا اما هیچ توجهی

به آن نداشت و بازهم به راه روستا چشم دوخت . پیرمرد با همان آهستگی و حوصله ای که در آمدن داشت ، بلند شد رفت . وقتی دور شد کندها با خود گفت : « دیوانه بود . خراب خراب ! شاید هم یک مرده بود . از آن هایی که در این دنیا و آخرت ، هر دو عذاب کشیده اند. آن هایی که خدا خلقشان کرده تا فقط عذاب بکشند . بی چاره ی بدبخت! » .

پیمان از اتاق بیرون آمد و دید ، مادرش در نشیمن ظرف و لگن گذاشته و سر می شوید . لخت لخت . تنها یک شورت کوتاه و سفید پایین تنه اش را می پوشاند. چچوهای عریانش به چشم پیمان خیلی بزرگ آمد . شگفت زده و مات شد. هیچ گاه مادرش در خانه چنین لخت نشده بود . موهای بلندش از جلو به لگن سرازیر شده بود. با کاسه روی سر خود آب گرم می ریخت . یک مرتبه متوجه حضور پیمان شد . « هی پسر ، بیا روی سرم آب بریز! » پیمان مطیعانه رفت کاسه را گرفت . آب گرم ریخت ، گویا کمی داغ بود . « داغه داغه داغه ! آب سرد قاتی اش کن . » دو ظرف بزرگ آب بود. یکی سرد ، یکی هم داغ . قاتی کرد ریخت . « آها ! خوب خوب خوب ! بریز ! اینطور بهتر شد . بریز بریز! » پیمان حس بدی داشت. دلش می خواست هرچه زودتر کار او تمام شود تا لباس بپوشد و آن سینه های سفید درشت باز هم چون همیشه پنهان گردند. عریانی او متأسفش می کرد. هراس داشت کسی ناگهانی وارد شود و مادر او را لخت و پتی ببیند. « آفرین! تو چقدر پسر خوبی هستی! بریز! بریز! » یک مرتبه

صدای کوبش سم حیوان به سنگ های کف حیاط آمد و در پی آن بع بع گوسفند. پیمان سراسیمه شد. « فکر کنم کسی آمد. بگذار بروم ببینم. » « تو کارت را بکن . چکار داری! هر که باشد داخل می آید. » غیرت پسر به جوش آمد در دل گفت : « چه می گوید؟! یعنی چه هر که باشد داخل می آید؟! بیاید این سینه ی عریان تورا ببیند؟! » به زبان آورد. « نه نه! تو لخت هستی! » « خوب لخت باشم ، مگر چه می شود؟! هر که هست بگذار داخل بیاید ، آب بریز! » پیمان آب ریخت. چند لحظه ای گذشت و کسی داخل نیامد. مادر کارش تمام شد و حوله ای روی سرش کشید. از حیاط صدای گوسفند می آمد. اما خبری از کسی نبود. « الان برو ببین! » پسر کوک در رفته پرید رفت . سه گوسفند در حیاط دید . در باز بود . بیرون رفت . پدرش را دید ، به دیوار تکیه داده و در اندیشه افتاده بود . باقی گوسفند ها نیز در کوچه پراشیده بودند. جلو رفت. برای لحظه ای ناخودآگاه خواست پدر صدایش کند اما به خود آمد. « بیا داخل! بیا داخل! » پدر رشته ی افکارش برید. « با من هستی؟! چرا بیایم؟! » با این حال اما تمایل پیدا کرد و وارد شد. پیمان اندیشید تا وارد شوند مادرش هم لباس پوشیده است . دام ها را نیز داخل برد .

صبح گاه بود. صدای شر شر گسسته ی آب شنید. آرام چشم گشود دید پدر خواب است. بلند شد سوی صدا را گرفت به حمام رفت . مادرش بود داشت بر سر و بدن خود آب گرم می ریخت حمام می کرد . تا چشمش به

بچه افتاد گفت: « بیدار شدی پسر! برو برو نیا! دارم حمام می کنم برو! » او هم بازگشت و زیر لحاف رفت . وارد نشیمن شدند. اما دید مادرش هنوز عریان است. با حوله مشغول آب گرفتن از موهایش بود. سینه های بزرگ عریانش تکان تکان می خوردند . مرد که وارد شد ، مادر اهمیت نداد . پیمان به دل گفت: « ای بی شرف! نگاه کن عین خیالش نیست ! » پدر اما مات و مبهوت شده بود دقیق به سینه ی او نگاه می کرد. بی فاصله هوس رسیده شد . دهانش نیمه باز ماند. پیمان با تنافر از آن چه دیده بود به اتناق رفت. « بهتر است بروم ، چون این بی شرف ها شاید الان جلوی چشم من روی هم بیافتند. شرم که ندارند! » مرد خسته و گرما گرفته کنار زن نشست. « سینه های زیبایی داری! » « بله ، چکار داری اینجا؟ » « تو را می خواهم . » دست در شلوار کثیف خود برد و بنا کرد به ور رفتن با کیرش . زن هم از گوشه ی چشم نگاهش می کرد. نتوانست خودداری کند و لبخند ظریفی به لبانش آمد. پیمان کنار نیلوفر نشست . بغض سنگینی در گلویش افتاده بود. نیلوفر خواست بلند شود و بیرون برود ، جلوی او را گرفت. « نرو بیرون نیلوفر! الان نرو! » « چرا؟ » « الان نری بهتر است. نرو! » دخترک نشست و بی اندیشه به برادر نگاه بست. صدای خنده از نشیمن آمد. طولی نکشید چپچاپ به راه انداختند. پیمان بلند بلند برای خواهرش حرف می زد تا صدای آن ها را کمتر بشنوند. از هر چیزی می گفت. سخن های بی ارتباط پشت هم ردیف می کرد. نیلوفر نیز با دقت

گوش می داد. پسر گوشه ی اتاق را نگاه کرد دید جلیقه ی سکه دار مادر آن جاست. « نیلوفر بیا برویم سکه های روی آن جلیقه را شمارش کنیم. » جلیقه در دو طرف ، از یقه تا پایین سکه دوزی شده بود. پیمان از بالا شروع کرد. « ببین نیلوفر، بیشتر این سکه ها قدیمی اند. نگاه کن روی این سکه نوشته شده- شاهنشاه مهر، نگاه کن این عکس سر خان بزرگ است. روانش شاد! » شمارش کرد. « ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، از اینجا به بعد جدید می شوند. اینها دیگر تازه و بی ارزشند ، بیا جلوتر نگاه کن! » خنجه و صدای بلند اشتیاق پدر و مادر از نشیمن بالا گرفت. نیلوفر گفت : « صدای ناله آمد پیمان ! صدای مادر بود. » « چیزی نبود ، به سکه ها نگاه کن! » « برویم پیمان ! پدر او را نکشد! خودت گفתי خطرناک شده اند. » « نه ترس او را نمی کشد، کاری دیگر می کند. » « چه کاری؟؟ » « هیچ ، خوشحالش می کند. » و شمارش را از سر گرفت .

هوا به حد توانفرسایی گرم بود. آفتاب ظهرگاهی ، هر آنچه جان داشت را به لانه ی خود دوانده بود . هیچ کس در کوچه ها نبود. حتا کسی از پنجره ای سر بیرون نمی آورد . همه ی خانه ها در سکوت خوف انگیزی افتاده بودند. انگار ساکنان ، روستا را ترک کرده یا همگی چون قربانیان طاعون یک مرتبه باهم مرده بودند .

پیمان در سایه ی کوتاه دیوارها ، بی هدف راه می رفت. تا انتهای کوچه ای رفت و وارد کوچه ی دیگری شد. ناگهان چشمش به پیرمرد لاغر و

فروتوتی افتاد که دو دست در پشت به هم قفل کرده و بردبارانه ، گام های کوچک و دقیق بر می داشت. نگاهش به پسر افتاد . کمی ایستاد و فقط به او نگریست . نگاهش عمیق اما بیگانه بود .

اندیشه ی کوتاهی کرد . شاید این که « پسر ناشناسی است ! دزد نباشد کفش هایمان را برد! » سپس رو برگرداند به راهش رفت. قدیم تر ها که هنوز مردم و دل‌هایشان سر جای خود بود و دوستی داشتند ، گاه پیش می آمد شب هنگام در وسط روستا آتش بر افروزند شب نشینی و قصه گویی کنند . نزدیک های سحر هم هرکس به خانه ی خود می رفت . اما آن شب ها رفته بود . دیگر روستا خالی از هیاهو و مردم بی رابطه شده بودند . در طول روز هم چشمشان به رخ یکدیگر نمی افتاد . شب های قدیم ، بزرگ تر ها قصه های زیبا و آموزنده می گفتند. کوچک تر ها نیز با جان و دل سرا پا گوش می شدند. رفته رفته اما همه چیز از میان رفته بود. پیران خوش سخن، زنان مهربان ، مردان پر تلاش و کودکان شیطان نقشی که از صبح تا شب در کوچه ها بازی می کردند و صدای هیاهویشان پیران سبک خواب را می آزد ، قصه های زیبا و آموزنده و اشتیاق هم زبانی، همه و همه به قبرستان زمان پیوند یافته بودند. دیگر هیچ هم زبانی و ارتباطی نمانده بود. اهالی روستا هر کدام در گوشه ای ، بی توجه به دیگران ، تنها بودند . دیگر دلسوزی معنا نداشت و جای آن را خودخواهی وحشیانه ای گرفته بود . هرکسی اگر تکه نانی داشت در خانه اش را محکم می بست . روزهایی هم

که کفشان خالی می شد امید می به کمک دیگران نداشتند و درها گشوده نمی شد. پیمان آهی کشید و به راه خود ادامه داد. کوچه های دراز و بی جان را طی کرد و در اندیشه افتاد. مردی صدایش کرد. « پیمان! پیمان! عزیزم!» به هر سو چرخید کسی ندید. صدای خنده شنید. از پشت بامی می آمد. سر بالا گرفت. خسرو بود، رفیق پدرش. « اینجا هستم. پیمان خوبی عزیزم؟ چه خبر؟ پدرت چطور است؟ » « سپاس. همه خوبیم! » « پس چرا پیدایتان نیست؟! » « چه بگویم، پدرم سخت مشغول کار است. » « کشک می خوری؟ » « نه، سپاس! زحمت نکش! » « زحمت کدام است پسر! هنوز سفت نشده اند. بخور خوشمزه است. » یکی یکی، چند تیکه کشک برای او انداخت. « هر چقدر بخواهی هست. » « نه، نه نمی خواهم، زیاد است! سپاس! » « پس به پدرت سلام برسان بگو سری به ما بزنند. » پیمان رفت و بلند گفت: « دستت درد نکند عمو خسرو. پایدار باشید! باشد، به پدر می گویم! خداحافظ! » کشک ها هنوز سخت نشده بودند. یکی را گازید. هنوز روی زبانش نرفته بود که دهانش پر از آب شد. ترش و خوش عطر بود. به انتهای کوچه ای رسید. همه جا پر از گوسفند بود. هر سو نگاه می کردی یکی می دیدی. چنان زیاد بودند که نمی شد به آسانی شمارششان کرد. سر شوق آمد. بره ی سفید و نازنینی از گله عقب افتاده بود. آهسته آهسته در حالی که به دیگر دام ها نظر دوخته بود جلو می رفت تا قاتی آن ها شود یا مادرش را بیابد. « پیمان! تو

هستی؟» «بله، درود بر شما!» «قربانت شوم! پدرت خوب است؟ مادرت چطور است؟ همه خوبید؟» «شما سلامت! همه خوبیم! این بره چرا عقب افتاده؟» «چه بگویم پسر! تبیل است.» «پیمان خنده ای کرد. «نه، تبیل نیست! هنوز کوچک است و استخوانش سفت نشده ولی خیلی قشنگ است.» «درست می گویی. اگر خورش آمده برای خودت ببرش!» «نه، نه، دست شما درد نکند.» «دست من درد نمی کند. الان کوچک است و شیر می خورد. ولی چند هفته دیگر بیا ببرش.» «نه، دست شما درد نکند. نمی خواهم. در همین گله باشد بهتر است.» «این گله مال خودت است پسر.» «سپاس از بزرگی شما!»

دیگر هیچ هیاهویی نمانده بود. در کوچه ها حتی مرغ و خروس هم دیده نمی شد. دلش گرفت. گاه به گاه صداهایی از گذشته به گوشش می آمد. اما وقتی سر می چرخاند می دید همه جا خاموش و جان باخته است. خسرو مرده بود، آشنایان یکی یکی از همدیگر فاصله گرفته بودند. روستا بی برکت شده و نشانی از زندگی نمانده بود. در همه ی کوچه ها قدم می زد. بیشتر از پیش مایوس شد. از اینرو با وجودی سراسر حسرت راه خانه پیش گرفت. به کوچه ی خودشان که رسید ناگهان دید زنی به سویش می دود. دور و بر خود را نگاه کرد، گمان برد به طرف کسی می آید، کسی چون بچه اش. اما کوچه خالی بود. دریافت زن به او توجه دارد. خنده ی کم رنگی بر لب داشت و شتابزده نزدیک می شد. پیمان به او دقیق

نگاه بست تا با کم شدن فاصله ی میانشان از چهره اش چیزی بخواند و پی به مقصود دویدنش ببرد . وقتی خوب نزدیک شد ، دید زن همسایه است . سراسیمه بود . « پسر جان ! پسر جان بچه ی کدام خانه ای؟ » « پیمان هستم سودابه خانم! پسر گوهر . نمی شناسی؟! همسایه ایم! » « سودابه نمی شناسم پسر جان ، کدام همسایه؟! خانه را گم کرده ام . تو خانه ی مرا نمی دانی؟ کسی ندیدی دنبال من بگردد؟ » « چرا گم شده ای؟! تو همسایه ما هستی! » « خوب خانه ی شما کجاست؟ » « با من بیا . خانه ات نزدیک است . » زن دست او را گرفت و شوق زده همراهش شد . « یعنی تو خانه ی مرا می دانی کجاست؟ نرویم جای ناشناسی ، من می ترسم! » « نه ، سودابه خانم نترس! می برمت خانه ی خودت الان . چرا گم شدی؟! خانه ی خودت را فراموش کردی؟! » « نمی دانم . » « حالت خوب است؟ » « نه ، خوبم کجا بود! حالم خوب نیست . تو بچه ی کدام خانه ای؟ چرا به من می گویی سودابه؟ » « من پسر گوهر هستم ، برای اینکه نامت سودابه است . چرا خوب نیستی؟ » « نمی دانم . » شتابزده راه می رفتند . زن مجدانه دست او را گرفته بود . به نزدیک خانه رسیدند .

در حیاط چهار طاق بود . پیمان داشت گذر می کرد ناگهانی چشمش به داخل خانه ی سودابه افتاد . زن داشت نان ریز ریز می کرد جلوی مرغ و خروس ها می ریخت . شوق این کار به لب هایش تبسم انداخته بود . یک مرتبه نگاهش به نگاه پیمان گرفت ، خندید . « پیمان جان چرا نگاه می کنی

و داخل نمی آیی؟! خوب و خوشی؟ مادرت چطور است؟» « همه خوبیم ، سپاس ! یکی از مرغ هایمان کرچ شده، دارم می روم از همسایه های آن طرفی تخم مرغ بگیرم. » « پس صبر کن من هم چند تایی دارم ، بدهم ببری . کمی صبر کن این ها را دانه بدهم. » « دستتان درد نکند. پس اینجا منتظر می مانم. » « نه، نه، بیا داخل، آن جا چرا؟! » داخل رفت و در سایه ی دیوار نشست. زن نان ریزه ی مرغ ها را داد ، دستانش را بهم زد و بلند شد. داخل رفت و با کاسه ای پر از تخم مرغ بازگشت. « بیا پیمان جان. این ده دوازده تایی تخم مرغ است. بگو همه شان تخم دارند ، خروس خوبی دارم. » « حین گفتن این حرف خنده اش گرفت ، اما پسرک سبب خنده ی او را نفهمید . آن روز پس از گذشت چند سال ، به یاد آورد و فهمید زن چرا خندیده بود. تبسمی کرد گفت: « بفرما ، این هم خانه ات! » زن با تردید داخل رفت و غریبانه بر جایی پا گذاشت که چند سال پیش نشسته بود ، برای مرغ و خروس ها نان ریز می کرد. پیمان هنوز شک بر چهره و چشمان او می دید. گفت: « سودابه خانم ، اینجا خانه ی خودت است! » زن مضطرب بود. گفت: « کسی داخل نباشد خفه ام کند! » « مگر خانه ی خودت نیست ، کسی اینجا چکار می کند تا خفه ات کند؟! » « چکار کنم می ترسم! » پیمان با او داخل رفت تا اطمینانش دهد کسی آن جا نیست خفه اش کند. زن نشست گفت: « بیا پس کنارم بنشین! من می ترسم ، کمی کنارم بمان. » « نترس سودابه خانم. من هم

باید بروم کار دارم. « خیلی خوب، ولی کمی کنارم بمان. » « پس فقط چند دقیقه می مانم بعد می روم. » « آفرین! قربانت شوم! » همانطور که نشسته بود دست جلو آورد به لباس او چنگ زد و کنار خود نشاندش. سپس در آغوشش کشید. « بغلم بخواب عزیزم! » پیمان اضطراب گرفت. با شگفتی گفت: « سودابه خانم حالت خوب است؟! چکار می کنی؟! » « حالم خوب است، بله، سودابه کدام خری است؟! بخواب ببینم بزرگی یا کوچک؟ » برای لحظه ای حس غرور پسر بالا گرفت: « بزرگم، ولی چکار داری؟! » زن خندید و دست در شلوار او فرو برد، آنچه را که می خواست به دست گرفت. سپس در آغوشش کشید و بی درنگ آغوش تنگ تر کرد. هر نفسش به صورت پیمان می خورد و بوی کنجد می داد. زیرکانه چرخ می به خود داد و پسر را روی تن خود انداخت. با شکم نرمش به کبر و تخم او فشار می داد تا زودتر گرم و حشری شود. پیمان در آغاز دل آزرده شد و تقلای گریز داشت اما شکم نرم سودابه بی درنگ کار خودش را کرد و او برای نخستین بار در عمرش جوشش غریب و دلپسندی درون بیضه ها و آلتش حس کرد. بی حرکت و ساکت شد تا بتواند تمام تمرکزش را روی آن حس تازه بسته و نگاه دارد. زن شیطان سر بی فاصله به دگرگونی او پی برد و چون کسی که به آتشی هیزم پیش کند بر آتشدان او بیشتر شکم مالید تا عاقبت آنچه می خواست پیش آمد و آن مردانگی کوچک بر خواست. پیمان ابتدا خودش تعجب کرد و به آن نگاه

دوخت . سودابه مجال نداد آرام گیرد و شتابزده راهنمای او شد تا آنچه در خود دیده و موجب شگفتش شده بود را داغ داغ به وجبی پایین تر از نافش فرو کند . خنده اش گرفت و دست برد سپر کونش کرد تا مرد جوان راه اشتباه نرود . پیمان هوشمندانه وارد دنیای زنانه ی او شد . حس لذت سراسر وجودش را گرفت . قدری کرد که زن به شوق افتاد و خنجه سر داد . خودش نیز لذت می برد . کنجکاوانه تمامی زوایای آن داخل را با سر آلتش فشار می داد . همه چیز خوب بود . پسر جوان هنوز آغاز بلوغش بود و گویی آبی نداشت . به همین رو چون عشقباز ماهری کرد و کرد و کرد . زن چیزی نمانده بود چون اسب شیهه بکشد . یک مرتبه ترس عجیبی به دل پیمان افتاد . برای لحظه ای خیال کرد اگر چنین کار ناپسندی انجام دهد خدا کاری می کند که آلتش هیچ گاه آرام نگیرد و مادام اینطور سفت و برخواسته خواهد ماند . پس در یک جهش ناگهانی بیرون آورد و پا به فرار گذاشت . زن با دست های دراز کرده ، خواهش کنان تا میانه های کوچه پی اش دوید . « پسر نرو! کجا رفتی؟! برگرد عزیزم! برگرد! » پسر کوچک دل ، ترسید سودابه تا در خانه دنبالش کند و همه ی خانه از موضوع با خبر شوند . این بود که ایستاد با فریاد گفت: « برو! برو! بر می گردم! بازهم بر می گردم ، نیا دنبالم! » « ای قربانت شوم آفرین! پس برگرد . بازهم بیا. » . سر ظهر بود . پسر از خانه بیرون زد . دلش به خاطر اوضاع خانه گرفته بود . دو روز می شد پدرش را آنجا نمی دید . مادر نیز چون دیو قصه ها

همیشه آتش سر بود ، می خواست کمی بگردد شاید دلش باز شود. تورج را دید. داشت می دوید. صدایش زد. « های تورج! » تورج چون میخ در زمین فرو رفت به سوی او رو بر گرداند. پسری بود حدود سن پیمان ، با چشمانی بی حال و رخی پریده رنگ. با دیدن پیمان شوق زده شد. « پیمان ! خوب شد دیدمت ، بیا بیا ! ». پیمان نیز کوک در رفته دوید. شتابزده با هم به سوئی رفتند. « کجا می رویم تورج؟ چرا پیدایت نیست؟ چیزی شده؟ » « همه جا بدبختی شده پیمان ! مردم روستا همه عوض شده اند ، خراب خراب! شما چطور؟ پدر مادرت؟ ما که بدبخت شده ایم . پدرم گم شد. همه جا را دنبالش گشتم، آب شده رفته توی زمین! مادرم بدتر از او ، بیماری بی علاجی گرفته افتاده کنج خانه از بیرون رفتن می ترسد و هیچ کس را نمی شناسد. حتی من! » « این بیماری به جان همه افتاده. مادر من بدتر! پدرم را به جا نمی آورد. پدرم بدتر از او . الان کجا می روی؟ » « الان؟ ... بین پیمان یکی را دیدم از بالای دیوار رفت آن داخل . دزد بود . بیا مچش را بگیریم. » « عجب خری هستی تو! جای این فضولی ها برو پدرت را پیدا کن عوضی! دزد به ما چه؟! تازه ، مگر کسی چیزی دارد که دزد ببرد؟! این روزها دزد را باید پا بوس کرد ، مگر کسی برای زندگی تلاش می کند! اگر دزد دیدی باید بر خاندانش درود بفرستی که به فکر خود است. مردم این روزها به خودشان می رینند ، کونشان را فراموش کرده اند ، به خیالشان کون دیگری است که ریده و بو می دهد؛ بعد تو

افتادی دنبال یک دزد بی چاره؟!» «درست می گویی. آهان راستی آن پیرمرد نازنین که می رفتیم کنارش بیمار است، افتاده توی رخت آخرش. همان پیرمرد نابینا را می گویم.» پیمان برای لحظه ای اندوهگین شد. به همراه تورج به دیدار او رفتند هر دو سلام گفتند. «به به! بچه ها شماید؟ حالتان چطور است؟ خانواده خوبن؟ خوش آمدید! بر دیده ی تاریک من پا گذاشته اید. آفرین به شما که به یاد من می افتید!» کنار او نشستند. پیر نابینایی بود که با صدای بلند حرف می زد. شکم و لپ های گوشتی و بزرگ داشت. خوش بود. غم نان نداشت. همسایه ها هر روز از سر مهرورزی و دوستی برایش خوراک می بردند. هرکس غذایی و احترام خاصی. مرد نابینا تنها بود اما هیچ گاه به واقع تنهایی نمی کشید. از او سرکشی می شد و چون برادر نازنینی برای همگان حق احترام و رسیدگی داشت. پیمان گفت: «آمده ایم اگر کاری داری برایت انجام دهیم.» «نه ، عزیزانم کاری ندارم. همسایه ها همه عزیز و مهربانند. هر روز چند نفر می آید خانه را مرتب می کنند. همه زحمت می کشند. خوراک می آوردند دم دست می گذارند و لباس ها را می شورند آن گوشه روی هم می چینند.» به گوشه ی اتاق اشاره کرد. ساعتی کنارش بودند و مرد از گذشته ها و جوانی اش گفت. سرزنده و پرچانه بود. از جوانی دیده باخته و به تاریکی افتاده بود، خوشی های دیگری چون محبت های مردم و

همنشینی دوستانه با آن‌ها به دلش روشنایی می‌بخشید و روحیه‌ی خوبی داشت .

ناگهان دزد را دید که از پشت بام خانه گذشت . سریع گفت: « تورج تورج دزد آن جاست ، رد شد رفت. » صدای پایین پریدنش از آن طرف خانه آمد. تورج گفت: « جان من بیا برویم ببینیم که بود. » پیمان همراه شد ، از پشت خانه‌ها رفتند تا نزدیک جایی شدند که پریده بود. امیدی نداشتند بتوانند پیدایش کنند. اما ناگهان پیمان او را دید که نشسته بود چیزی می‌خورد . نزدیک رفتند. با کمال نا باوری دیدند سیروس ، دایی تورج است . چند پیاز در دست داشت و مشغول خوردنشان بود . تا متوجه بچه‌ها شد ، ترسید سنگی برداشت. « چکار دارید؟! آمده اید پیازهایم را بخورید؟! بروید! » تورج شرمنده شد. پیمان به گوش او گفت: « تورج برویم ، حالش خوب نیست. این هم خراب شده. » تورج چنان شرمنده شده بود که دوست داشت زمین زیر پایش دهان باز کند و او را در خود فرو برد. هیچ فکر نمی‌کرد دایی اش دزد شده باشد. آن هم چه دزدی! پیاز دزد! نزدیک تر رفت. « دایی سیروس! » سیروس سنگ را برای کله‌ی او نشانه گرفت. « آهان! می‌خواهی با دایی دایی سر کیسه ام کنی چاچول؟! برو برو! آن خرمایی که تو خورده ای من باغبانش را به درخت بستم و شلوارش را در آوردم بردم پای زنش کردم! پدر سوخته‌ی چاچول! برو! » . تورج ترسید و عقب رفت . همانطور که دقیق به سنگ دست او چشم دوخته بود

، تا اگر پرتاب کرد مراقب باشد جا خالی کند به گوش پیمان گفت: « حق با تو بود. این هم مرا نمی شناسد. برویم تا پیازش را بخورد. » هردو پا به فرار گذاشتند. تورج به گریه افتاد. « هیچ وقت فکر نمی کردم دایی ام دزدی کند! » « دنیا به آخر رسیده ، چه حرف ها می زنی! مگر فکرش را می کردی اینطور بیمار شود؟! دزدی این روزها هنر است! تو بیماری اش را بگو! » « خیلی خوب فراموش کن. الان بیا برویم سری به دوست نابینایمان بزنیم! » « برویم » تا خانه ی او دویدند. در حیاط از پشت بسته بود . کوبه را زدند اما هیچ صدایی نیامد. تورج آهی کشید. « پیمان! » « بله! » « دوست نابینایمان مرده است. » « از کجا معلوم؟ » « نگاه نمی کنی در از پشت بسته شده؟! خدا کند فقط دیر نرسیده باشیم و بوی گند نگرفته باشد! » از دیوار بالا رفتند. پیرمرد تکیه به متکا مرده بود. ذره ای نان خشک هم به دهان داشت. بچه ها کمی برایش گریستند. پیمان او را چون گذشته ها ندید. گفت: « تورج این چرا مثل نی قلیان است! » « خیلی اوضاع بدی داشت این او آخر. » . خانه اش بوی ماندگی و رطوبت می داد . همه جایش آشغال افتاده بود . تورج گفت: « باید تا دیر نشده ببریمش قبرستان. » « ببریم ، من حاضرم. » « بیل و کلنگ می خواهیم. » « ما در خانه نداریم. شما دارید؟ » « بله ، صبر کن بروم ، زود بر می گردم. » تورج رفت و پیمان مقابل جنازه نشست. سرحرف زدن به زمین رو می کرد ، چون نابینا بود و نگاه به هر سو برایش فقط یک

رنگ داشت . باز رو به پایین گرفت . « پیمان پسرم قدر پدر و مادرت را بدان ! مادرت زن رو سفید و خوبی است . پدرت هم مهربان و دانا است . خیلی دانا ! خیلی خیلی دانا ! می فهمی؟ » « بله ، می فهمم . » « پدر و مادرت آدم های بخشنده و آبرومندی هستند . توهم باید مثل آن ها باشی ! باید مثل آن ها خوب و بزرگ شوی ! قدرشان را بدان . به آن ها افتخار کن . » همانطور که به بدن سرد و بی جان او نگاه دوخته بود گفت : « روح شادا ! دوست عزیز و مهربان ، روح شادا ! خدانگهدارت ! خوب شد رفتی . تو نباید میان این حیوان های بی شرم می ماندی ! پدر من دیگر مهربان و دانا نیست . دانایی از میان رفته است . همه ی روستا بیماری بی شرفی گرفته اند . عقلشان تباه شده . مادر من دیگر رو سفید نیست . شده است یک زن بی چشم و روی جاف جاف ! دیگر هیچ کس پاک نیست . خوب شد رفتی . کار خوبی کردی رفتی . کاش من هم می توانستم با تو به آن دنیا بیایم . اینجا دیگر انسانیت نمانده . دیگر مردم مهربان نیستند . اینجا آخر خط است ، کاکا به کاکا رحم نمی کند و آهو به بچه اش شیر نمی دهد . » از چشمانش اشک راه گرفت . به هق هق افتاد . توریج بیل و کلنگ به دست وارد شد . « بلند شو پیمان . دیر می شود . » اشک صورت خود را پاک کرد گفت : « به نظرت اول برویم قبر را بکنیم برگردیم یا جنازه را ببریم؟ » « نه ، باید ببریمش . با زیلو می کشیمش . » جنازه را با زیلو کشان کشان بردند . برایشان کار سنگینی بود . هردو نفس نفس می

زدند و به پنجره ی خانه ها نگاه می کردند شاید کسی آن ها را ببیند و برای کمک بیاید. اما هیچ کس حاضر نبود کمک کند. از خانه ها که فاصله گرفتند ناگهان صدای گریه ی زن از آن جا بر خواست . پیمان گفت : « می شنوی تورج؟ از خانه ی این خدا بیامرز صدای گریه می آید! » « بله ، مردگان هستند. توجه نکن. دارند برای روحش گریه می کنند همدردی شان را اینطور نشان می دهند. » آهسته و آرام به سوی قبرستان می رفتند. گاه به گاه می ایستادند نفسی می گرفتند و باز به راهشان ادامه می دادند. عاقبت به قبرها رسیدند . ناگهان پیمان صدای گریه و زاری شنید. به دل گفت: « یکی از مرده ها دارد گریه می کند. بیچاره شاید قبرش تنگ است. » « به میان قبر ها که رفتند، صدای گریه بیشتر و رسا تر شد. گویی از جانب بچه ای بود بر مزار مادرش می گریست. تورج با شگفتی گفت: « پیمان صدای گریه می شنوم! » « من هم می شنوم. » جنازه را زمین گذاشتند و در پی صدا کمی جلوتر رفتند. یک مرتبه چشمشان به چاله ای افتاد که ناشیانه برای قبر کنده شده بود . بیشتر به گودالی شباهت داشت ، مناسب پنهان کردن چیزی . اما دیدند دختری توی چاله رفته و روی خودش را با خاک پوشانده است. زنده زنده به گور رفته بود و گریه می کرد . تورج در چهره ی او دقیق شد. با شگفتی تمام گفت: « تو هستی ماهرخ؟! » پیمان نیز ناباورانه لبه ی چال نشست نگاه کرد. « این که ماهرخ است تورج! توی این چاله چه می کنی؟! » ماهرخ پس از فاصله ی کوتاهی باز گریه

سر داد. تورج شتابزده داخل چاله رفت پیمان نیز کمک کرد تا دختر را از زیر خاک در آوردند. « ولم کنیدا! برویدا! ولم کنیدا! می خواهم بمیرم! » هم سن و سال پیمان و تورج بود. سال های کودکی باهم بزرگ شده ، بارها در کوچه ها به روی هم آب پاشیده و بازی های هیجان انگیز کرده بودند .

تورج ماهرخ را دنبال می کرد. دخترک با هیاهو و فریاد شادمانه می دوید. بازی سر گرفتن تکه ای نان بود که ماهرخ قاپیده بود. تورج خنده کنان نزدیک شد. دخترک دید جای گریزی نیست تکه نان را در دهان گذاشت. همین لحظه پیمان سر رسید. ماهرخ نان را از دهان در آورد. « دهان باز کن پیمان !! » پیمان دهان گشود و دخترک هولزده نان را در دهانش گذاشت : « بدو فرار کن! » پیمان چون تیر کمان دور شد و ماهرخ از خنده بر خاک می غلتید. تورج نیز قدری به دنبال پیمان دوید اما بی فایده بود. چون پیمان پیروزمندانه ایستاد و جلوی چشمان او نان را قورت داد .

او نیز بالغ شده بود. صورت نمکین و دیده پسندش هیچ عوض نشده بود. پیمان بغضش گرفت. گمان برد دختر جوان نیز بسان تورج و خودش از دست بزرگ تر ها دلگیر است . گفت: « اینجا چکار می کنی دختر؟! مگر چه شده؟! » ماهرخ به زاری افتاد. دانه های درشت اشک بر رخسار نجیبش چند راه باز کرده بود . تورج هیچ نمی گفت تا آرام شود بعد حرف بزند . فقط وقتی می خواست شیون کند ، مانع شد. « بروید بگذارید بمیرم!

شما که نمی دانید چه بلایی سرم آمده! بگذارید بمیرم!» پیمان آرام گفت: «چه بلایی سرت آمده؟! حرف بزن!» «مادرم گم شده است! یک هفته می شود به خانه نیامده...» تورج میان حرفش رفت. «پدر من هم گم شده. تو که بچه نیستی!» «نه، بلایی که سر من آمده، سر هیچکس نیامده.» باز گریه کرد. تورج گفت: «چه می گویی ماهرخ؟! درست حرف بزن ماهم بفهمیم! چه بلایی؟» یک مرتبه به یاد آورد برای چه کاری به قبرستان آمده اند. «ماهرخ درویش مرد! نگاه کن، آن هم جنازه اش، آورده ایم خاکش کنیم.» با دست اشاره کرد. «وای! خدا بیامرزده! ولی خوب شده که مرده! کاش پدر من هم می مرد!» پیمان بی طاقت شد. «حرف بزن ماهرخ، چه شده؟!» دختر گریه و زاری خود را از سر گرفت. «شب پیش، شب پیش، ...» «شب پیش چه؟!» «پدرم به من تجاوز کرد!» پیمان و تورج میخ کوب شدند. مات و مبهوت به او نظر دوختند و ماهرخ با گریه ادامه داد. «خوابیده بودم. از خواب پریدم دیدم خودش را رویم انداخته و ماچم می کند. هرچه فریاد زدم- بابا چکار می کنی؟! بابا! چکار می کنی؟! به گوشش نرفت، خندید. مرا نمی شناخت! گفت- ساکت باش خوشگل، بابا اینجا نیست. ساکت باش- محکم دهانم را گرفت و مشغول شد. بروید! بگذارید بمیرم. بگذارید بمیرم!» صدای ضجه هایش در قبرستان می پیچید. پیمان دست بالا برد کوبید بر سر خودش. تورج نیز به گریه افتاد. ماهرخ بازهم در قبر دراز

کشید اما تورج با چشمان گریان بیرونش آورد. « صبر کن دخترا! این راه خوبی نیست. تو نباید بمیری! » « پس باید زنده بمانم با این ننگ؟! » « کدام ننگ؟! تو دختر آبرومندی هستی! آن مرد دیگر پدر تو نیست. او تو را نمی شناسد. بیمار است! می فهمی؟! باید زنده بمانی. » « تا چه کنم؟! » « نمی دانم. ولی تو گناهی نکرده ای. تو دختر خوبی هستی! بیا کنار تا جنازه ی درویش را اینجا خاک کنیم. کارمان راحت تر شد با این چاله ی تو. » تورج نمی توانست به او دلداری بدهد. هرچه به زبانش می رسید می گفت. پیمان نیز سکوت گرفته بود. تورج ماهرخ را از چاله دور کرد. سپس با همکاری پیمان بنا گذاشتند به بزرگ تر کردن چاله برای درویش. پس از ساعتی کار عاقبت قبر آماده شد و جنازه را به آن سپردند. ماهرخ نزدیک آمد و قدری برای درویش گریست. بعد از خاکسپاری اما قبرستان را ترک نمی کرد. پیمان گفت: « می خواهی اینجا چکار کنی؟! » « می خواهم بمیرم. کجا بروم؟! پیش آن جنایتکار؟! » « عزیزم! تو گناهی نکرده ای، چرا بمیری؟! » « کجا بیایم؟! جایی ندارم، جای من همین جاست. » « چرا جایی نداری؟! جای تو روی چشمان ماست. این روستا که پر از خانه و اتاق صاحب مرده است. برای خودت جدا زندگی کن. » تورج با هیجان گفت: « بله ، ماهم کمک می دهیم یک خانه ی زیبا و نقلی برایت آماده می کنیم. » به سوی روستا راهی شدند. ماهرخ به گوش پیمان گفت: « نیلوفر چطور است؟ دلم برایش تنگ شده. » پیمان یک مرتبه

به یاد آورد خواهری دارد و هر لحظه ممکن است او نیز طعمه ی بیماران خانه و روستا شود. با اضطراب گفت: « خوب است. تند تر بیایید من کار مهمی دارم باید زودتر به خانه برسم. » به خانه ها که رسیدند. پیمان گفت: « ماهرخ تو به خانه ی ما بیا ، نیلوفر هم هست. » « نه ، می خواهم بیرون باشم. از هر خانه ای می ترسم. » « پس هوا تاریک شد بیا خانه ی ما. » « نه ، می روم خانه ی خاله ام. خودش که دو هفته پیش مرد. خانه اش خالی است. کلید هم دارم. می خواهم تنها باشم. » تورج گفت: « چیزی لازم داشتی به ما بگو. » « می گویم حتمن ، سپاس! » .

همه جا تاریک بود. به طور ناگهانی میل آغوش و جماع در او بالا گرفت. نیلوفر چند متری آن طرف تر خوابیده و پشتش به سوی او بود. برای لحظه ای او را زیبا و خواستنی دید. نگاهش به باسن های او دقیق شد. دستی به آلت خود کشید. داغ و سفت شده بود. رفت روی خواهرش افتاد . نیلوفر از خواب پرید. « چکار می کنی پیمان؟! چکار می کنی؟! » توجهی به حرفش نشان نداد و کیر در آورد میان باسن های او مالید. نیلوفر جیغ زد. از خواب در آمد. « وای خدا چه خواب پلیدی بود! » نگاه کرد دید خواهرش گوشه ی اتاق خوابیده است. به دل گفت: « بلوغ این گرفتاری ها را هم دارد، چقدر خوب می شد اگر زن داشتیم! » یک مرتبه به یاد سودابه افتاد .

« ای قربانت شوم. آفرین! پس برگرد. بازهم بیا. » در خیال گفت:
« می آیم سودابه ، همین امروز می آیم و دیگر فرار نمی کنم ، حتا اگر خدا
کیرم را چون شاخ بز کند. » .

شتابزده از خانه بیرون رفت. آفتاب چون جوانه ای داشت زور می زد
بالا برود . هنوز روستا نور نگرفته بود و سگ های ولگرد ، کنجکاوانه در
خنکای کوچه ها تاخت و تاز می کردند. کمی دلش به ترس افتاد. نیک
می دانست حیوان های بی پناه گرسنه اند. کنار در چون میخ در زمین فرو
رفت. می خواست رفتار آن ها را بسنجد و اگر اوضاع خطرناک بود به خانه
بازگردد ، تا ساعتی بعد که آتش آسمان همه را تار و مار کند .

یکی از آن ها گویی صدای تپش قلب او به گوشش رسید، سر برگرداند و
با چشمان در سر فشرده اش نگاه کرد. چشمانش رقت انگیز بود . پهلوی
هایش فرو رفته و دم بلندش آویزان ، میان گل هایش تا زمین می رسید. آرام
و مایوس راه می رفت. دیگری ها اما فربه تر بودند و میانشان هیاهویی افتاده
بود. گاه از در چهار طاق خانه ای داخل شده و همه جا پوزه می کشیدند؛
چیزی نمی یافتند و با سر های پایین افتاده بیرون می آمدند. خم شد سنگی
برداشت به سویشان پرتاب کرد تا اطمینان حاصل کند خطری ندارند.
همینطور بود. همه با تمام توان ، چون گله ای موش پراشیده شدند. به طرف
خانه ی سودابه راه گرفت. جلوتر از خود چند تایی از سگ ها را دید که
محتاطانه و با حفظ فاصله در حرکت بودند. در کوچه ها هیچ صدایی نبود.

همینطور که می رفت به سگ ها دقیق شده بود. با چشم شمارش کرد. یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج و شش. دو ماچه و چهار نر. یکی از ماچه ها جلو دار شده بود. به هر سویی سرک می کشید و لحظه ای پابند یک جا نمیشد. بی اختیار در دل گفت: « نگاه کن ببین چه ماچه سگ شیطانی است! از نرها جلو زده ناقتلا. البته نرها بی جان شده اند و کلاهشان پشمی ندارد. هر چهارتایشان عرضه ی یکی را ندارند. » همه یک مرتبه جلوی خانه ای ایستادند و با تفکر حیوانی شان مقابل در باز خانه بنا کردند به چرخ خوردن. ماچه سگ ناقتلا بی محابا داخل رفت. در همین لحظه پیمان هم نزدیک شده بود. ناگهان دید، در خانه آرام روی پاشنه جنبید و نیرویی به نرمی دست نسیم صبحگاهی آن را بست. سگ های دیگر با غریزه ی حیوانی خود کنجکاو شده و به در نزدیک شدند. نرها به جنب و جوش افتادند و غرغر کنان در شعاع در، طلبکارانه شروع کردند به چرخیدن. ناگهان طنین ممتد زوزه ی ماچه سگ از حیاط خانه برخاست. نرها آتش سرانه لوله سر دادند. عوعوی خشم آگینشان هوای صاف صبح گاهی را می شکافت. یکی از آن ها با دیدن پیمان نزدیک آمد چند بار دم تکان داد، سپس به طرف در خانه رفت تا مرد جوان در یابد خواهان چیزی از آن داخل است. دیگری ها نیز با گردن های بالا گرفته مقابل خانه ایستاده و انتظار می کشیدند. پیمان نزدیک رفت. از سوراخی که میان سنگ های دیوار بود به داخل نگاه دوخت. مردی را دید که صورتش آن طرف بود و

داشت یک پوزه بند چرمین به دهان ماچه سگ می بست. « این آقا دارد چکار می کند؟ » وقتی پوزه بند محکم شد و دهان حیوان تحت فشار، برهم نشست ، شلوارش را در آورد . با یک دست گردن سگ را گرفته بود و با دست دیگر شروع کرد به مالیدن کیر خود . رویش این طرفی شد. کریم آقا بود . پیمان چهار انگشت دستش را از شگفتی گازید. « این که کریم آقا است ! می خواهد چکار کند؟! » کریم آقا طولی نکشید آماده ی کردن شد. با حوصله زانو زمین زد و کیرش را در کس ماچه سگ فرو برد . محکم کمرش را گرفته بود تا وول نخورد. حیوان دهان بسته نخست کمی بی قراری کرد و می خواست بگریزد. اما طولی نکشید که کوبش چُر انسانی در کسش آهنگ خوشی گرفت و با مسئله کنار آمد. مثل گوسفند رام سر پایین گرفت با شوق کریم آقا شریک شد . مرد از شدت لذت به آواز و هرزه درآیی افتاد. « آه ، آه ، چه قد... ر خوب ب... است ! آه ، آه ، ای جان! دردت بیفتد روی سر همه ی زن های جهان! ... » نرها با شنیدن صدای او بازهم عوعو کنان سکوت صبح را پاره پاره کردند. پیمان ترس انزجار آمیزی به سراسر وجودش افتاد . از خانه فاصله گرفت و به راه خود رفت. هنوز پنجاه گام نرفته و صدای کریم آقا که درد ماچه سگ را برای همه ی زن های جهان حواله می کرد ، در گوشش بود ؛ ناگهان چشمش به یک زن خوابیده کنار دیوار افتاد . جلوتر رفت نگاهش کرد. غرق خواب بود و مورچه ها روی صورتش راه می رفتند. محکم دستی به روی خود کشید

، مورچه ها کنار افتادند. اما یکی شان له شد و با آرواره در پوست گونه ی او فرو رفت . پیمان به چهره ی زن دقیق شد. می پنداشت او را جایی دیده است. متفکرانه دور شد. ده بیست گام رفت با خود گفت: « نگاه کن دنیا چقدر لجن شده است ! کریم آقا کله ی صبح با یک سگ آمیزش می کند، در حالی که یک زن بی خانمان این بیرون خوابیده است! نمی دانم مادر سگ حرام گوشت چرا این زن را پناه نمی دهد و مثل آدم با او خوشی کند! آدم که نباید با سگ آمیزش کند! ای تف بر ذات حرامت! » یک مرتبه به یاد آورد زن بخت برگشته که بود . دو دست بالا برد محکم کوبید روی سرش . « وای خدای من! آن زن که زن کریم آقا بود!!! » هولزده برگشت دو مرتبه در چهره اش دقیق شد. خودش بود . زن خوش چهره و دیده پسندی بود ، اما آن حالت ژولیده و خوابیدنش در خاک و خل اشتیاق دیدنش را از آدم می گرفت . پیمان با خود گفت: « چکار کنم؟ باید بیدارش کنم. باید بگویم شوهرش دارد با سگ بازی می کند. چرا اینجا خوابیده است؟! » دامن آبی رنگی به پا داشت ، کهنه و رنگ باخته بود . پدرش جلوی در مشغول درست کردن کاه گل بود. پاچه ی شلوار بالا زده و گل قاتی می کرد. مادر هم مشت مشت کاه می ریخت تا با پاهای او زیر گل برود . پیمان با شوق به این کار پدر نگاه بسته بود و تبسمی پایدار به چهره داشت. در همین حال کریم آقا وزنش پیدایشان شد. داشتند جای دوری می رفتند ، چون لباس تمیز و نو پوشیده بودند. خسته نباشید گفتند.

مادر گفت: « گلنار خانم لباس نو قشنگی پوشیده ای! » « بله ، ولی فقط این دامن آبی نو است ، کریم آقا دیروز برایم گرفت . بلوزم نو نیست. » « دستش درد نکند ، مبارکت باشد! » پدر خنده ای کرد گفت: « برای زنش دامن نخرد برای که بخرد؟! من هم که می بینی به دستور تو گل می مالم. » کریم آقا خنده سرداد. همه خندیدند و آن ها خداحافظی کردند . همان دامن آبی چند سال پیش بود. « چرا اینجا خوابیده؟! » کنارش نشست و آرام صدایش زد. « گلنار خانم! گلنار خانم! » زن در خواب عمیق بود و بیدار نمی شد. پیمان به آرامی شانۀ اش را تکان داد. « گلنار خانم! گلنار ... » یک مرتبه چشم گشود با خروش گفت: « هی! چکارم داری؟! » « گلنار خانم چرا اینجا خوابیده ای؟! » « گلنار خانم! اشتباه گرفته ای جوان ، برو! » « اشتباه؟! کدام اشتباه؟! بیدار شوید. شوهرتان دارد با سگ ها کار بد می کند. » « شوهر من؟! » « بله ، بروید نگاه کنید! » « من که شوهر ندارم. گفتم اشتباه گرفته ای . برو! » « مگر کریم آقا شوهرت نیست؟! دارد با یک ماچه سگ هوسبازی می کند. » زن خوابش پرید ، نیم خیز شد و به دیوار تکیه داد. خمیازه ای کشید و دست جلو آورد گذاشت روی کیر او. سپس لبخند شیطنت آمیزی زد گفت: « بزرگ شده؟ » پیمان خودش را عقب کشید ، و برای اینکه حواس او منحرف شود بازهم گفت: « چرا شوهرت با ماچه سگ ها هوس بازی می کند؟ » « کدام شوهر پسر جان؟! » « کریم آقا! » « کریم آقا نمی

شناسم. ولی ای کاش یک سگ نر و گنده هم می آمد با من هوس بازی می کرد! یکی داشتم. پدرم در آمد تا عادتش اش کردم. پدر سوخته خوب حال می داد. تازه ماهر شده بود که چشمش به چند ماچه افتاد، رفت و برنگشت. « پیمان با تنافر بلند شد رفت .

آتش بی دود آسمان هر لحظه بر افروخته تر می گشت ونسیم صبح گاهی را گرم می کرد تا کله ی ظهر حرور شود و باز هم پرندگان را مانند اهالی روستا بی حال و لانه نشین کند. همانطور که با گام های بلند دور می شد به دل گفت: « می توانستم همین جا توی سایه ی دیوار لنگ هایش را... » چهره اش در هم رفت. « درست نیست . شوهر دارد . با زن شوهر دار که نباید هوسبازی کرد . حالم از حرف های کثیفش خراب شد. من که خانم خوبی منتظر دیدارم است. یک زن تنها و بی شوهر. آفرین سودابه جان ، دلم برایت تنگ شده. دارم می آیم کنارت. ولی دیگر فرار نمی کنم. الان قدر آن کارت را می دانم. تازه می دانم تو چقدر زن شریفی هستی! چون دست کم سگ بغل کن نیستی و با من از آن کارها می کنی . این زن کریم آقا خیلی کثیف و بی شرف است . ولی اگر سودابه کریم آقا را حین هوسبازی با ماچه سگ می دید چه می گفت؟ بی شک از سوراخ دیوار داد می زد - های مادر سگ داری چکار می کنی؟! - حالا زنش هم می گوید سگ نر داشته و به خود عادتش اش کرده. این ها چه جانورهایی اند؟! اصلا می دانی پسر ، سودابه زن مقدسی است. یک فرشته ی پاک . آفرین به او . چقدر بد

است آدم جنون هوس بازی داشته باشد. در کل هوس خطرناک است. ولی دیدی چه خواب بدی بود؟ لعنت به این فکر های پلید. ولی الان که بدن گرم سودابه را لمس کنم سبک می شوم. آخ سودابه، گرم و نرم. آن شکم نرمش چقدر خوب بود! ولی ترسیدم. ترسیدم خدا کیرم را مانند چوب خشک کند. نه بابا، خدا با من جوان چکار دارد! خدا اول باید کیر کریم آقا را چوب کند. آخر پدر سوخته با ماچه سگ چرا؟! زنش دنبال نره سگ می رود، خودش ماچه. خاک عالم بر سرتان عقل برگشته های نادرست! « .

به خانه ی سودابه نزدیک شده بود. آمیزه ای از شرم و هراس به وجودش افتاد. گام کوتاه کرد. « چکار کنم؟ شاید الان در خواب باشد. باید صبر کنم کمی وقت بگذرد. » . خوب که جلو رفت دید در خانه باز است. گمانش افتاد سودابه زود بیدار شده و برای کاری از خانه خارج شده است. اندوه گرفت. « شانس مرا نگاه کن! به دریا برسم خشک می شود. » . مقابل در نشست تا کمی بیشتر آفتاب بالا بیاید. می ترسید با تمام نیازی که به زن داشت بهانه ی کوچکی چون زود کوبیدن در او را عصبانی کند و کفری شود به داخل راهش ندهد. چنین اخلاقی برایش آشنا بود. مادرش هرگاه سرخوش نبود پاره ای آتش می شد تر و خشک می سوزاند. « در هر صورت بهتر است کمی دیگر صبر کنم. اگر بیرون هم باشد عاقبت باز می گردد. » یک مرتبه سمت راست سینه اش تیر کشید. روی جای درد

دست گذاشت ، چنان تیر می کشید که نتوانست درست لمس کند. هیچ گاه چنین نشده بود . برای لحظه ای هراس گرفت. « این دیگر چه بدبختی ای است؟! سینه ام چرا تیر می کشد؟! » همین لحظه از دو خانه آن طرف تر فریاد پیرمردی بلند شد. « مادر جنده ها !!! تخم شیطان ها! های مادر قحبه ها ! دزد های بی شرف . بی پدر ها ! دروغ گو های مادر جاف جاف! چرا دست از دروغ گفتن نمی کشید ! ریدم بر چکاد پدرتان ! های زن جنده ها ، شما نمی دانید زن و دختر هایتان چه کس ده هایی اند. نمی دانید. ولی من می دانم. هر کس به مردم ظلم کند ناموسش همین می شود . می دانم چون دیده ام . فکر کرده اید مردم عقلشان را گرسنگی پرانده است؟! نه ، نه! همه می دانیم. گرسنگی فیلسوفمان کرده . هه هه هه ، تیرتان به سنگ خورد . شاشیدم بر چکاد پدرتان دروغ گو های ظالم!... » پیمان وحشت گرفت. صدا از حیاط خانه ای می آمد که درش بسته بود . هیچ معلوم نبود پیرمرد به چه کسانی دشنام می دهد. به در خانه نگاه دوخت تا اگر باز شد فرار کند. اما در باز نمی شد و هیچ صدای دیگری از خانه نمی آمد. گویی پیرمرد تنها بود و از سرِ نا میزانی ، آسمان را دشنام می داد . «... های مادر سگ ها ! دروغ گوهای پست. کیرم به کس مادر هر که دیکتاتور است ! کیرم به کس مادر هر که به مردم ظلم می کند! کیرم به کس مادر هر که سبب بدبختی ما شد! کیرم به کس مادر همه ی سیاستمدار های دروغگو ! کیرم به کس مادر هر که حق ما را

می خورد! ...» ناگهان سودابه شتابزده بیرون آمد و رو به سوی خانه ی پیرمرد گرفت. «آهای دیوانه بس کن ، اینقدر کیرم کیرم نکن! همانهایی که حقت را می خورند سال هاست اخته ات کرده اند، کیرت کجا بود . برو داخل خفه شو!» . پیرمرد چون فتیله ی فانوس خاموش شد. گویی از سودابه حرف شنوی داشت ، خانه اش در سکوت فرو افتاد . سودابه نگاه سرد و غریبی به پیمان کرد و داخل رفت . در حیاط همانطور باز ماند . پیمان با دیدن او سر ذوق آمده بود . اما نگاه بی تفاوت زن غمبارش کرد. « چرا چیزی نگفت؟! مرا نشناخت؟؟» بلند شد صدا زد. « سودابه خانم ! سودابه خانم.» « جوابی نشنید . گمان برد صدایش داخل نرفته و بلند تر داد زد. « سودابه خانم !! سودابه خانم!!» یک مرتبه با چهره ای بر افروخته بیرون آمد. « هی بچه اینجا داد نزن! برو ، برو از اینجا! دیوانه ی بی صاحب!» « سودابه خانم! من هستم ، پیمان. همان که فرار کردم گفتمی برگرد ...» « برو پسر جان برو اشتباه آمده ای برو!» چند بار با حرکت دادن دست او را از خانه راند ، سپس غرغر کنان داخل رفت . پیمان چند گام فاصله گرفت و ماتم زده در میان کوچه خشکش زد. « وای خدا چکار کنیم؟ این مرا نمی شناسد. « قدری پریشان شد و بنا کرد به گام زدن در کوچه. اما بیشتر عصبی حال گشت. شتابان وارد خانه ی سودابه شد. یک راست رفت تا انتهای نشیمن. جایی که سودابه دراز کشیده و ملحفه ی سفید چرکینی روی خود انداخته بود تا نور و پشه آزارش ندهد. آفتاب از در

باز داخل ریخته و چند گام با پاهای سفید گوشتالوی او که گویی در پی نسیم صبحگاهی ملحفه را کنار زده و بیرون آمده بودند فاصله داشت. آرام رفت نزدیکش نشست. سکوت گرفت تا بیاندیشد چکار باید بکند. زن به چرت رفته بود. یک چیزی مانند تکه ای چوب با اندازه ای حدود یک وجب و نیم، کنار زیر سری اش افتاده بود. پیمان پنداشت دسته ی تیشه است و زن برای مقابله با دزد آن را دم دست گذاشته، تا وقت لازم سلاحش باشد. دست جلو برد و برش داشت. چوب نبود. چرم لوله شده و سفتی بود که با دقت و ظرافت بالا، قدری پیچش داده بودند که قطر دسته تبر گرفته بود. سپس میانه و انتهایش دوخته شده بود. چنان که صد سال باز نشود. یک سرش را با چاقو پخ داده بودند. پیمان چند روز پیش تر، چنین چیزی در خانه ی خودشان هم دیده بود. همین که شی جالب را در دست می چرخاند انگشتانش کمی خیس شد و مایع لزجی چون آب دماغ به چند انگشتش نشست. با تنافر از حس کنجکاوی خود دست به زیلو کشید. اما همچنان شی را با دست دیگرش گرفته بود. ناگهان سودابه چرخید ملحفه را کنار زد.

« هی بی پدر و مادر اینجا چکار می کنی؟! » پیمان به تته پته افتاد و برای اینکه ذهن او منحرف شود و فرصتی میان افتد خودمانی شود گفت: « سلاح دفاعی ات دست من است نمی توانی بزنی! ولی این گرز چرا چرمی است؟ » شی را بالا گرفت و لبخندی به رخ آورد. سودابه با قیافه ای بر افروخته

گفت: « آن سلاح برای کس مادرت است مادر سگ ، بگذارش زمین . اینجا چکار می کنی؟ » پیمان از دشنام او رنجید ولی به روی خود نیاورد . « آمده ام به تو سر بزنم . » « به من سر بزنی؟! مگر تو که هستی؟! آن را زمین بگذار و برو! » « نمی روم! » « نمی روی؟ بلند شوم دنده هایت را می شکنم! برو! » « نمی توانی ، نمی توانی ، سلاح دفاعی ات دست من است ! » « آن سلاح دفاعی نیست ، مچاچنگ است . بگذارش زمین تخم سگ! » « مچاچنگ؟؟ مچاچنگ دیگر چه است؟ » « نمی دانی؟ هنوز بچه ای ، بزرگ شوی شاید بفهمی . برو بیرون! » « نمی روم . در خانه ی خودمان هم از این ها دیده ام . هرچه هست چیز جالبی است ولی چرا خیس بود؟ » زن یکباره خنده اش ترکید . آن قدر خندید که پیمان قوت قلب گرفت و لبخند زد . از خنده که ایستاد با چشمان خیس و لبان خندان گفت: « خیس بود؟ برای اینکه رفته بود این تو! » ملحفه را کنار زد و با چهار انگشت دست کوبید روی کسش . دوباره به خنده رفت . « برای آنکه رفته بود ... این ... تو . خیس بود . گفتم بچه ای نمی دانی . مچاچنگ است دیگر ، در خانه ی خودتان هم دیده ای؟ پس مادرت هم دارد . » پیمان با تنفر آن را زمین انداخت و چهره اش درهم رفت . زن باز خندید گفت: « پسر جان مچاچنگ کیر دست ساز است . می خواهی کاربردش را ببینی؟ » پیمان مات و مبهوت به صورت او نگاه دوخته بود هیچ نمی گفت . گلنار به خاطرش آمد . « کریم آقا نمی شناسم . ولی ای کاش

یک سگ نر و گنده هم می آمد با من هوس بازی می کرد! یکی داشتم . پیرم درآمد تا عادتت اش کردم . پدرسوخته خوب حال می داد . تازه ماهر شده بود که چشمش به چند ماچه افتاد ، رفت و برگشت . « در ذهن خود او را با سودابه مقایسه کرد . « سگ نر گنده ، مچاچنگ ، کیر دست ساز . » سودابه دیگر منتظر پاسخ او نماند . مچاچنگ را برداشت ، در همان حال دراز کش شلوار پایین آورد و جلوی چشمان درمانده ی پیمان در کس خود فرو اش کرد . چشمانش برای لحظه ای گشاد شد و دهانش باز ماند . نفس عمیقی گرفت و بنا گذاشت به جلو عقب دادن کیر دست ساز . پیمان وقتی به خود آمد که او به خنجه افتاده بود . ناخواسته کریم آقا را یاد آورد . « ... ای جان ! دردت بیفتد روی سر همه ی زن های جهان! ... » سودابه نیز در اعماق چخّت فرو رفت و مهمان ناخوانده فراموشش شد . طنین نفس هایش بالا گرفت . شتاب جلو عقب دادن مچاچنگ را بیشتر کرد . پیمان یک مرتبه به گمانش رسید الان است که زن به خشنودی اش برسد و دیگر بی شک او را از خانه بیرون می کند . خوب هوس رسیده شده و کیرش سفت سفت بود . ناگهانی قیام کرد . شلوار در آورد رفت جلو ، شتابزده به رقیب چرمین چنگ انداخت بیرونش کشید تا جایی که دستش تاب گرفت پرتش کرد گوشه ی اتاق و مال خودش را در جای آن فرو برد . سودابه نفسی تازه کرد اما چیزی نگفت . این شد که پیمان کرد و کرد و کرد ، تا آرام گرفت . در درونش چیزی می جوشید . حس تازه ای بود .

جوشش عجیبی که بی شباهت با خارش زخم نبود. هرگاه زخمی به آرنج یا زانوهایش می افتاد آنقدر می خاراندش تا از آن خون می آمد. خون که بیرون می زد، آرام می شد. هوسبازی نیز برایش چنین بود. وقتی بر سودابه افتاد و آب از تنش بیرون زد قرار یافت. از هم باز شدند و زن ساکت شد به او نگاه دوخت. پیمان لختی شرم گرفت. رو به سوی در کرد. « آن پیرمرد چرا دشنام می داد؟ » سودابه کوتاه جواب داد. « کار هر روزش است. » « به که دشنام می داد؟ » « به خیلی کس ها. » « کارش بی فایده است چون نامشان را نمی گفت. آن ها اگر هم بشنوند نمی دانند... » زن میان حرف او رفت. « می داند! » « چطور؟! او که نامشان را نمی گوید، انگار به هوا دشنام می دهد. » « بین جوان! دشنام را اگر زمین بیاندازی صاحب خودش برش می دارد. می فهمی؟ » « بله، فهمیدم » « پس الان تا دشنامت نداده ام اجاق را روشن کن و چایی بگذار! » پیمان، چنان که گویی سخن او را خوب نفهمیده باشد مات و مبهوت به رویش نگاه بست. زن بی فاصله گفت: « به چه فکر می کنی بلند شو ببینم! مفتکی تنه به بابا کس نمی دهد! تو که یک بچه ی بی صاحبی! بلند شو زود باش! ».

مرد جوان با خشنودی و مطیعانه کمک کرد تا چایی حاضر شد. حس تازه و خوبی داشت. پس از کاری که با او کرده بود غرورش بالا گرفت و خود را مرد جا افتاده ای می دانست. به دل گفت: « ای قربانت شوم! چه زن خوش مشربی است! می توانم برای همیشه با او باشم. » چنان سرخوش

و با مهر شده بود که تمام و کمال شیفته ی آن زن مچاچنگ باز شد . تظاهر چند مرتبه ی دیگر هم نزدیکی کردند. زن ، مرتبه ی آخر حین جماع ، در حالی که داشت آواز شادکامی سر می داد گفت: « آفرین! آفرین ای جان! نامت چه بود؟؟ نامت چه بود؟؟ می خواهم نامت را صدا بزنم . نامت چه بود؟؟ » بی فاصله سیاهی مرکب آسایی مقابل دیدگان جوان افتاد . نام خودش را فراموش کرده بود . شتاب کوبش چُر در کس زن پایین آمد و در اندیشه فرو رفت . « نام من چه بود!! ای بابا چرا اینطور شدم؟! چرا نام خودم را به یاد نمی آورم!! نام من چه ... » زن کوبنده گفت: « چه شد؟! چرا شل شدی؟! بکن ! بکن و بگو نامت چه بود. » خاطر مرد جوان به سیاهی نشسته بود و خراب حال شد . گویی یک مرتبه آب سردی بر وجودش ریختند و لرزه ی اندوهناکی به جانش افتاد . زن با دیدن دگرگونی او کنارش زد . « برو بینم بی عرضه! شش بار است داری می کنی سر کیفم نیاوردی . همان مچاچنگ خودم شرف دارد بر صد مرد بی حال مثل تو! بچه ی ناپخته! برو گم شو ! » .

هرچه به مغزش فشار می آورد چیزی از خود و زنی که نزدیکش بود به یاد نمی آورد . دقایقی سکوت گرفت و اندیشید. اما هیچ چیزی در دنیای خود نمی دید جز زن میانسالی با سینه های بزرگ و پوست سفید چرب . باز هم هوس رسیده شد . انگار تمام اندیشه گاهش را با خاکستر و آب داغ شسته بودند . در آن حال از دنیا هیچ نمی دانست جز سفیدی و بزرگی سینه های

زن . برخواست و چون حیوان ژیبانی به جانش افتاد ، وحشیانه بنا کرد به گاییدنش . دیگر مهری نداشت ، خاطری نداشت و احساس در وجودش خشکیده بود . سراسر نیاز وحشیانه شده بود . زن حیران و مطیع زیرش افتاد . از آشفتگی او چیزی نمی دانست و لذت می برد .

مرد جوان پس از یک هوسبازی طولانی جدا شد و خانه ی او را ترک کرد . وقتی داشت شتابزده بیرون می رفت ، زن در شگفتی افتاده بود . برای لحظه ای گمان برد جوان دیوانه شده است ، یا مرضی دارد که گاه به گاه چنین آشفته اش می کند .

در کوچه قدم گذاشت و گرمای ظهرگاهی بی درنگ احاطه اش کرد . چند خانه فاصله گرفت . نمی توانست جلو برود . حرور به صورتش می خورد و بی حالش می نمود . در سایه ی دیواری نشست تا کمی استراحت کند . هیچ حس شناختی نسبت به محیط پیرامونش نداشت . احساس خستگی می کرد . به دیوار تکیه داد و دیده بر هم آورد .

گوهر شتابزده و مضطربانه در کوچه ها می چرخید با خود حرف می زد . « از بی زبانی اش خسته شده ام ! بابا چقدر مچاچنگ !؟ همه اش باید با دست جلو عقبش کنم . دوست دارم دو دستم را به صورتم بکشم یا به زمین چنگ بزنم . نه جانی دارد نه صدایی می دهد نه لطافتی ! خسته شدم ، خسته شدم ! باید خوب بگردم شوهرم را پیدا کنم ، چه می دانم مردی که کمرم را محکم بگیرد ، چنان که زیرش نتوانم تکان بخورم و گاهی صدایم

کند یا نفس بکشد تا حس کنم به راستی در حال عشقبازی با کسی هستم .
 اصلن چرا من شوهر ندارم؟! شوهری که سرخوشانه در خانه دنبالم کند و
 عاقبت گوشه ی اتاق گیرم بیاندازد و تا جان در بدن دارد مرا بکند . ای
 جان ، دلم لک زده برای نفس های تند مرد! چرا کسی سراغ ما نمی آید!
 « یک مرتبه داد زد . » در این روستا مرد نیست؟! شوهر من کجاست؟!
 کدام گوری هستی مادر سگ؟! دیگر از مچاچنگ خسته شدم ... » .

همینطور که هرزه درآیی می کرد از کوچه ای گذشت و چشمش به
 مردی ناشناس افتاد که در سایه ی دیواری نشسته بود . چند گوسفند هم
 اطرافش دیده می شد . به او هیچ توجهی نکرد . گویی مرد در نگاهش
 درخت خشک آمد . کنده بود و سر به دیوار تکیه داده بروبر جلو را نگاه
 می کرد . یک مرتبه با دیدن زن داد زد : « آهای خانم بیا اینجا ! » زن رو
 برگرداند رفت . مرد به خروش آمد . « های جنده با توام ! بیا می خواهم
 بکنمت . حرام زاده نو ! بیا اینجا ! ... » زن با تظاهر او و دشنام هایش را
 پشت سر گذاشت دور شد .

« دیگر از مرد خوشم نمی آید . خسته شده ام . کاش حیوان بزرگی پیدا
 شود با من عشقبازی کند ! یک سگ جوان و بزرگ . بله ، سگ خیلی بهتر
 از مرد است . کیر سگ بیشتر کیف می دهد . چون شیطنت بیشتری دارد .
 « زن کوتاه قامتی از پشت بام خانه ای داد زد : « هی عوضی چرا پرت و پلا
 می گویی؟! مثل سگ هرزه مرس افتاده ای توی کوچه ها کیر حیوان می

خواهی؟! چرا به شوی خودت قناعت نمی کنی جاف جاف؟! دنبال چه می گردی؟! چرا شرم نمی گیری! از کنار شوهرت می گذری دنبال سگ نر می گردی؟! خاک عالم برسرت! پدر سوخته ی بی ناموس! « برای لحظه ای سکوت گرفت و روی سخنان او اندیشه کرد. یک باره فریاد کشید. « گم شوووو!!! به تو چه ربطی دارد فضول بی پدر مادر؟! شوهر! شوهر! کدام شوهر؟! من شوهرم کجا بود!؟ ... » در همین لحظه صدای عرعر الاغی از کوچه ی پستی بلند شد و میان کلام او افتاد.

به دل گفت: « صدای الاغ است. چه مرگش است بی صاحب؟ باید بروم شاید نر باشد. « شتابزده طول کوچه را طی کرد. درحالی که می رفت شنید زن کوتاه قامت گفت: « دیوانه کجا می روی؟! شوهرت کنار دیوار نشست، مگر او را نشناختی؟! » چشمش که به الاغ افتاد زن و آنچه گفته بود فراموشش شد. با دیدن حیوان سرشوق آمد. چُر بزرگ و پایین افتاده ای داشت که میان پاهایش تاب می خورد. به دل گفت: « ای جان، این کیر است نه کیر آدم! باید بیرمش تا کسی دیگر قاپش نزده. معلوم است صاحب ندارد. « طناب کوتاهی به گردنش بود. رشته های سر آن افشان شده و به نظر می آمد به جایی بسته بوده و پاره اش کرده است. رفته بود گوشه ی دیواری طنین آزادی سر می داد. یا شاید جفتش را فریاد می زد. زن با احتیاط جلو رفت و به طناب چنگ زد. حیوان کمی مقاومت کرد اما طولی نکشید که همراه او شد.

« ای به قربانت شوم الاغ نازنین! شوهر من فقط تو هستی. با تو می توانم قدر خدا کیف منم. تا الان کجا بودی عزیزم! خدا تو را برای من فرستاده الاغ خوب! ... » زن کوتاه قامت از پشت بام فریاد زد. « های گوهر! آن الاغ را کجا می بری؟! نبری زیرش بیفتی بی ناموس! با توام حیوان! شما مردم چرا همه اینطور بی ناموس شده اید؟! ... » .

پیرمردی از آن طرف کوچه همراهی زن با الاغ را دید به خروش آمد. « گوهر! این الاغ را کجا می بری؟! شما که الاغ نداشتید! این حیوان صاحب دارد و شاید الان دارد دنبالش می گردد ... » زن کوتاه قد به گوش او گفت: « بی چاره جلو اش را بگیر! می خواهد با آن حیوان هوسبازی کند! جلوی دخترت را بگیر بی چاره! » « لعنت به تو! چرا تهمت می زنی؟! دختر من آبرو دارد، ناموس دارد! لعنت به تو فضول نادرست! برو گم شو! » « آبرویش کجا بود؟! مگر آبرو برای مردم مانده؟! خودت می دانی که همه بی ناموس و کثیف شده اند. نه فقط دختر تو، بلکه همه ی مردم، دختر من! و برادرم؛ همه! اگر می توانی جلو اش را بگیر! » پیرمرد با دست صورتش را پوشاند، آهی کشید گفت: « خودت می دانی نمی توانم. به زخم دلم چنگ نزن! » .

گوهر الاغ را به خانه برد. نیلوفر همیشه در نبود برادر، خودش را مخفی می کرد. وقتی هم که مادر با الاغ وارد شد، در مخفی گاه بالای پله ها پناه گرفته بود.

الاغ به عرعر افتاد. طنین خوف انگیزش همه ی خانه را گرفته بود. با احتیاط از پله ها پایین آمد تا ببیند الاغ در نشیمن خانه شان چکار می کند. بی سروصدا رفت از سوراخ در نگاه کرد. مادر شلوار به تن نداشت. زیر حیوان نشسته بود و با دو دست، کیر بزرگش را می مالید. « وای!!! دارد چکار می کند؟! » حیوان بی حرکت شد. انگار با چهار میخ دست و پایش را به زمین بستند. کیرش یک باره بلند و بزرگ شد. نیلوفر هراس گرفت. اما دید مادرش به خنده افتاد و رفت دیگ بزرگی آورد زیر حیوان گذاشت. سپس با پاهای باز روی آن نشست و با دودست کیر الاغ را گرفت در کس خود فرو کرد. دختر از دیدن این صحنه وحشت زده شد پا به فرار گذاشت. به کوچه که رسید بغض گلویش ترکید و راه گریه اش باز شد. هراسان از خانه فاصله گرفت. همانطور که گریه می کرد طول کوچه را دوید و به آخر آن رسید. ایستاد هوای مرده ی سینه اش را بیرون داد نفس عمیقی کشید و شتابان وارد کوچه ی دیگری شد.

مگسی مدام روی دماغش می نشست. چشم گشود. آفتاب داغ به میانه های آسمان رسیده بود. تکانی به خود داد و برخواست. کوچه و خانه ها را ناشناس دید. چیزی در خاطر نداشت. « من کجا ام؟؟ باید به خانه بروم... ولی خانه کدام طرف بود؟ آهان! من با یک زن خوابیدم! خانه اش کدام بود؟ باید بگردم پیدایش کنم و باز هم بغلش بخوابم. آخ! دلم عشقبازی می خواهد. »

به طرف در خانه ای رفت کوبه اش را چند بار زد . کسی بیرون نیامد . « این خانه نبود ... نه این نبود . » در دیگری را هم کوبید . هیچ صدایی از داخل نیامد . آفتاب داغ کلافه اش کرد فریاد زد . « های خانم بیا بیرون ! خانه ات کدام است ، باز هم تو را می خواهم . کجایی !؟ » . پاسخی نشنید . در سایه ی دیواری راه گرفت . رفت رفت تا به انتهای کوچه رسید . نیلوفر یک مرتبه چشمش به برادر افتاد . برای لحظه ای سراسر وجودش آرام شد و شادی به دلش راه یافت . « پیمان ! پیمان ! کجا بودی ؟ » به طرف او دوید . نزدیک شد گفت : « کجا بودی پیمان ؟ مادر دیوانه شده !!! ... » به نفس نفس افتاده بود . نفس کشیده ای گرفت ادامه داد . « الاغ آورده به خانه ... » پسر جوان اما از سخنان او سر در نمی آورد . لبخند شیطنت آمیزی نشان داد گفت : « آه خانم آمدی ؟ می خواهم باز هم تو را بکنم . دلم عشقبازی می خواهد . بیا برویم آن گوشه ! » به سوی گوشه ی سایه دار دیواری اشاره کرد . نیلوفر مات و مبهوت به او خیره ماند . کوبش دل در سینه اش ناگهان بیشتر و بیشتر شد . با چشمان گشاد شده از شگفتی ، آرام گفت : « چه می گویی پیمان !!؟ » « پیمان؟؟ تو چه می گویی ؟ بیا برویم زود باش ! » به طرف دختر خیز برداشت . نیلوفر هراسان دور شد . « ای دیوانه ! من هستم ، نیلوفر ، خواهرت ! چه می گویی !؟ » ناگهان به یاد آورد پیش تر ها برادر به او هشدار داده بود مواظب خودش باشد . گفته بود همه خطرناک شده اند . و اینکه اگر روزی

دید برادرش هم چون دیگران بیمار شده است بی درنگ از او بگریزد. باز هم بغض در گلویش نشست.

پیمان در پی اش دوید تا به آغوشش کشد. دختر اما پا به فرار گذاشت و به سوی بیرون روستا رفت. برادر نیز آتش سرانه دنبال او دوید. « صبر کن! کجا می روی صبر کن! چرا فرار می کنی؟! با تو ام لعنتی! تا کجا می خواهی فرار کنی بی شرف؟! هر جا بروی رهایت نمی کنم! صبر کن! الان می گیرم لکاته! ».

آفتاب داغ بی حالش کرده بود. اما همچنان با حرص و سماجت دختر را دنبال می کرد. دیگر به او نزدیک شده بود. فریاد زد: « جاف جاف!!! کجا می روی؟! مگر نمی گویم صبر کن! » نیلوفر از تپه بالا رفت. برای لحظه ای سر برگرداند دید نزدیک شده است. گریان و نالان گفت: « می خواهی با من چکار کنی؟! من خواهرت هستم! خواهش می کنم نیا! خواهش می کنم!! ای خدا کجایی!! » هراس زده به سوی خرسنگ های بالای تپه رفت. پیمان اما از سخنان او هیچ نمی دانست. نفسی تازه کرد گفت: « خواهر کدام است جنده؟! آهان آفرین برو، خوب جایی رفتی. الان می آیم در سایه ی آن صخره ها لنگ هایت را بالا می زنم. برو آمدم، برو آمدم، آمدم. ».

نیلوفر دیگر جان و توانش در رفته بود. از صخره ی بزرگی بالا رفت. ناگهان او را دید که به پای صخره رسیده است. صدای گریه اش بالا

گرفت . « چکارم داری پیمان؟! من خواهرت هستم ، خواهش می کنم نیا بالا ! خواهش می کنم ! تو برادر منی ، چرا یادت رفته؟! تو پیمان هستی ، من هم نیلوفرم . من خواهرت هستم ... » « پیمان؟! پیمان کدام است؟! تو هم هر که هستی باش ! تا اینجا مرا کشاندی که چه شود حرامزاده؟! چرا فرار کردی؟! من فقط می خواستم با تو عشق‌بازی کنم . ولی اینجا هم جای خوبی است . باد این بالا خنک تر است . شکم هایمان هوا می خورد . بیا پایین ! بیا که در سایه ی این صخره زندگی ، کردنی است ! » دختر کمی عقب تر رفت . پیمان کلافه شد از صخره بالا رفت خروشان گفت : « هی لکاته ی مادر جنده مگر نمی گویم بیا پایین !! » . نیلوفر هراسان ، باز هم عقب رفت . ناگهان صخره از جایی که او نشسته بود ریزش کرد . با سر پایین افتاد و نیم ناله ی ضعیفی از او در هوا بجا ماند که لحظه ای بیش نبود . صخره چند شکست برداشت و آنقدر سنگ پایین ریخت تا سر و بدن دختر را میان سنگ های دیگر تپه ، چون گلبرگ های ظریف رز سفیدی لورده کرد .

پسر جوان وحشت زده شد پایین رفت . به بدن غرق خون او نزدیک شد و چون دریافت جان داده است ترسید ، پا به فرار گذاشت . « این خانم چرا از من فرار کرد؟! چرا خودش را به کشتن داد؟! وای باید دور شوم . هرچه زودتر باید به خانه بروم ، چیزی نمانده هوا تاریک شود . » . هراسان و

مضطرب از تپه پایین آمد . به اطراف نگاهی کرد ، با خود گفت :
« راه خانه کدام طرف است ؟؟؟ » .

نظری دارکولی

۱۳۸۸